

گلچین شوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دقراول

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۳ پادشاه و کنیزک
۱۰ بقال و طوطی
۱۴ پادشاه جهود و نصرانیان
۲۳ طفل در آتش
۲۸ خرکوش و شیر
۳۰ عزرائیل در سرای سلیمان
۳۸ هدهد و سلیمان
۴۷ عمرو و رسول روم
۵۴ طوطی و بازرگان
۶۴ پسر چکنی
۶۵ پیامبر و عایشه
۶۸ نالدین ستون خانه
۷۰ کوهی دادن سکریره
۷۴ خلیفه و اعرابی
۸۲ نحوی و کشتیان

۸۶ در وصف پیر
۸۸ کبودی زدن قزوینی
۹۰ شکار شیر و کرک و روباه
۹۲ حانئیار
۹۷ مهمان یوسف
۹۹ کاتب وحی
۱۰۲ عیادت رفتن کر
۱۰۵ صورتگری رومیان و چینیان
۱۰۷ پیامبروزید
۱۰۸ متمم کردن لقمان
۱۰۹ آتش افکندن دشمن
۱۱۱ شمشیر انداختن امیرالمومنین
۱۱۲ خبر کشتن امیرالمومنین
۱۱۳ آدم و ابلیس

سرآغاز

بشواین فی چون حکایت می کند	از جدا یها شکایت می کند
کز نیتان تا مرا بریده اند	در نفیرم مردوزن نالیده اند
سینه خواهم شرع شرع از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش	باز جوید روزگار و صل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم	جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شیدار من	از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست	لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان زن مستور نیست	لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد	هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقت کاندر فی قناد	جوشش عشقت کاندر می قناد
فی حریف هر که از یاری برید	پرده هایش پرده های مادید
بمچونی زهری و تریانی که دید	بمچونی دساز و مشتاقی که دید
فی حدیث راه پر خون می کند	قصه های عشق مجنون می کند
محرم این هوش جز بهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روز با بگاه شد	روز با سوز با همراه شد
روز ها که رفت کور و پاک نیست	تو بان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد	هر که بی روزیست روزش دیر شد

در نید حال پخته بیج خام	پس سخن کوتاه باید و السلام
بند بکسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
کبر بریزی بحر را در کوزه ای	چند گنج قسمت یک روزه ای
کوزه چشم حریصان پر شد	تا صدف قلغ نشد پر در شد
هر که راجامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خرم موسی صاعقا
باب و مساز خود کر جفتمی	بمچونی من گفتیها گفتی
هر که او از هم زبانی شد جدا	بی زبان شد کر چه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	نشوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده ای	زنده معشوقست و عاشق مرده ای
چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود	آینه غار نبود چون بود
آینت دانی چرا غار نیست	ز آنکه ز نگار از رخ ممتاز نیست

پادشاه و کنیزک

بشنوید ای دوستان این داستان	خود حقیقت نقد حال ماست آن
بودشاهی در زمانی پیش ازین	ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاه راه	شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می طید	داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و بر خوردار شد	آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خرد داشت و پالانش نبود	یافت پالان گرک خرادر بود
کوزه بودش آب می نامد بدست	آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طیبیان جمع کرد از چپ و راست	گفت جان هر دو در دست شماست
هر که درمان کرد مرا جان مرا	برد گنج و درو مرا جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم کرد آریم و انبازی کنیم
گر خدا خواهد نکشند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز شر
هر چه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا
از قضا سر لنگبین صفر نمود	روغن بادام خشکی می فرود
شه چو عجز آن حکیمان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد	سجده گاه از اشک شه پر آب شد

خوش زبان بکشد در مدح و ثنا	چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
بار دیگر ما غلط کردیم راه	ای همیشه حاجت ما را پناه
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	چون بر آورد از میان جان خروش
دید در خواب او که سیری رونمود	در میان کریم خوابش در بود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
در مزاجش قدرت حق را بین	در علاجش سحر مطلق را بین
آفتاب از شرق اختر سوز شد	چون رسید آن وعده گاه و روز شد
آفتابی در میان سایه ای	دید شخصی فاضلی پر مایه ای
نیست بود و هست بر شکل خیال	می رسید از دور مانند حلال
تو جهانی بر خیالی بین روان	نیست و ش باشد خیال اندر روان
عکس مه رویان بتان خداست	آن خیالانی که دام اولیاست
پیش آن ممان غیب خویش رفت	شبه به جای حاجبان فاپیش رفت
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت معشوقم تو بودستی نه آن
از برای خدمت بندم کمر	ای مرا تو مصطفی من چون عمر
بی ادب محروم گشت از لطف رب	از خدا جویم توفیق ادب
بلکه آتش در همه آفاق زد	بی ادب تنها نه خود را داشت بد
آن ز بی باکی و کتاخیت هم	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
ره زن مردان شد و نامرد اوست	هر که بی باکی کند در راه دوست

دست بکشاؤکنارانش گرفت	ہمچو عشق اندر دل وجانش گرفت
پرس پرسان می کشیدش تابه صدر	گفت کنجی یا فتم آخر بہ صبر
ترجانی ہرچہ مارا در دست	دستگیری حرکہ پایش در گمت
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصہ رنجور و رنجوری بخواند	بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قارورہ بید	ہم علامتش ہم اسبابش شنید
دید رنج و کشف شد بروی نہفت	لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفر او از سودا بود	بوی ہر ہنرم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار در دست	تن خوشست و او گرفتار در دست
عاشقی پیدا است از زاری دل	نست بیماری چو بیماری دل
ہرچہ کویم عشق را شرح و بیان	چون بہ عشق آیم نخل باشم از آن
چون قلم اندر نوشتن می شافت	چون بہ عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خرد گل بجفت	شرح عشق و عاشقی ہم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب	کرد دلالت باید از وی رومتاب
من چہ کویم یک رگم ہشیار نیست	شرح آن یاری کہ اورا یار نیست
شرح این ہجران و این خون جگر	این زمان بگذار تا وقت دگر
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	نست فردا گفتن از شرط طریق
پردہ بردار و برہنہ کو کہ من	می نخم با صنم با سپرین

نه توانی نه کنارت نه میان	گفتم ار عریان شود او در عیان
بر نبد کوه را یک برگ کاه	آرزوی خواه یک اندازه خواه
اندکی کر پیش آید جمله سوخت	آفتابی کز وی این عالم فروخت
رو تمام این حکایت باز گوی	این ندارد آخر از آغاز گوی
دور کن هم خویش و هم بیگانه را	گفت ای شه خلوتی کن خانه را
جز طیب و جز همان بیمارنی	خانه خالی ماند و یک دیارنی
که علاج اهل حر شهری جداست	نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
خویش و پیوستگی با چیتست	واندر آن شهر از قرابت کیتست
باز می پرسید از جور فلک	دست بر نبض نهاد و یک به یک
پای خود را بر سر زانو نهند	چون کسی را خار در پایش جند
ور نیابد می کند بالب ترش	وز سر سوزن، همی جوید سرش
خار در دل چون بود واده جواب	خار در باشد چنین دشواریاب
باز می پرسید حال دوستان	زان کنیزک بر طریق داستان
نه رکش جنبید و نه رخ گشت زرد	شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
تا پرسید از سمرقند چو قند	نبض او بر حال خود بدی گزند
کز سمرقندی زرگر فرد شد	نبض بست و روی سرخ و زرد شد
اصل آن دد و بلار باز یافت	چون زر بخور آن حکیم این راز یافت
در خلاصت سحر با خواهم نمود	گفت دانستم که رنجت چیست زود

آن کنم باتو که باران با چمن	شاد باش و فارغ و ایمن که من
گرچه از تو شه کند بس جست و جو	همن و همن این راز را با کس مگو
آن مرادت زودتر حاصل شود	کو رخانه راز تو چون دل شود
زود کرد و بامراد خویش جفت	گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
سر آن سر سبزی بستان شود	دانه چون اندر زمین پنهان شود
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم	و عده ما و لطفهای آن حکیم
و عده ما اهل شدرنج روان	و عده اهل کرم کنج روان
شاه رازان شمه ای آگاه کرد	بعد از آن برخاست و غم شاه کرد
حاضر آریم از پی این درد را	گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حادثان و کافیان بس عدول	شه فرستاد آن طرف یک دور رسول
پیش آن زرگر ز شانه بشیر	تا سمرقند آمد آن دو امیر
غره شد از شهر و فرزندان برید	مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آوردش به پیش شه طیب	چون رسید از راه آن مرد غریب
آن کنیزک را بدین خواجه بده	پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آب وصلش دفع آن آتش شود	تا کنیزک در وصالش خوش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	شه بدو بخشید آن مه روی را
تا به صحت آمد آن دختر تمام	مدت شش ماه می رانند کام
تا بخورد و پیش دختر می گذاشت	بعد از آن از بهر او شربت ساخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد	اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت رنگی بود
خون دود از چشم، همچون جوی او	دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پراو	ای بسی شه را بکشته فراو
گفت من آن آهوم کز ناف من	ریخت آن صیاد خون صاف من
این جهان کو هست و فعل ماندا	سوی ما آیند اما را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک	آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست	زانکه مرده سوی ما آینه نیست
عشق زنده در روان و در بصر	هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده کزین کو باقیست	کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بکزین که جمله انبیا	یافتند از عشق او کار و کیا
تو گویا مار ابدان شه بار نیست	با کریمان کار ما دشوار نیست
کشتن این مرد بر دست حکیم	نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه	تا نیامد امر و الهام اله
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست	نایبست و دست او دست خداست
بهر آنست امتحان نیک و بد	تا بجوشد بر سر آرد ز زبند
گر بودی کارش الهام اله	او سکی بودی در اندیشه شاه
شاه بود و شاه بس آگاه بود	خاص بود و خاصه الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد	سوی بخت و بهترین جاهی کشد
کر ندیدی سودا و در قمر او	کی شدی آن لطف مطلق قمر جو
بچه می لرزد از آن نیش حجام	مادر مشفق در آن دم شاد کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد	آنچه در و همت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می گیری و لیک	دور دور افتاده ای بگر تو نیک

بقال و طوطی

خوش نوایی سبز و کویا طوطی	بود بقالی و وی را طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	خواجه روزی سوی خانه رفته بود
بهر موشی طوطیک از بیم جان	گربه ای بر جست ناله بر دکان
شیشه های روغن گل را برینخت	جست از سوی دکان سویی کرینخت
بر دکان بنشست فارغ خواجه و ش	از سوی خانه بیاید خواجه اش
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	دید پر روغن دکان و جامه چرب
مرد بقال از زداست آه کرد	روزی چندی سخن کوتاه کرد
کافقاب نعمتم شد زیر میخ	ریش بر می کند و می گفت ای دین
چون زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان
تا باید نطق مرغ خویش را	هدیه های داد و درویش را
بر دکان بنشسته بد نمودید وار	بعده روز و سه شب حیران و زار
تا که باشد کاندرا آید او بگفت	می نمود آن مرغ را هر کون سگفت
با سرب می موچ پشت طاس و طشت	جولقی سرب برهنه می گذشت
بانگ برد ویش زد که هی فلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان
تو مگر از شیشه روغن ریختی	کز چه ای کل با کلان آمنتی

از قیاس خنده آمد خلق را	کو چو خود نداشت صاحب دل را
کار پاکان را قیاس از خود مکیر	گر چه ماند در بشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد	کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیاء داشتند	اولیاء را همچو خود نداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر	ما و ایشان بته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از غمی	هست فرقی در میان بی غمی
هر دو کون ز نور خورند از محل	لیک شد زان نیش و زین دیگر عمل
هر دو کون آه و گویا خورند و آب	زین یکی سرکین شد و زان مشک ناب
این خورد کرد و پلیدی زو جدا	آن خورد کرد و همه نور خدا
این خورد و زاید همه بخل و حسد	و آن خورد و زاید همه عشق احد
کافران اندر مری بوزینه طبع	آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می کند بوزینه هم	آن کند کز مردم و میند دم بدم
آن منافق با موافق در غار	از پی استنیره آید نه نیاز
مؤمنان را برد باشد عاقبت	بر منافق مات اندر آخرت
هر یکی سوی مقام خود رود	هر یکی بروفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود	و منافق کوی پر آتش شود
نام او محبوب از ذات وی است	نام این مبغوض از آفات وی است
میم و واو و میم و نون تشریف نیست	لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست

زشتی آن نام بد از حرف نیست	تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	در میانشان برزخ لایغیان
دان که این هر دو ز یک اصلی روان	برگذر زین هر دو روتا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار	بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بند محک	مریقین را باز داند از زشک
در دهان زنده خاشاکی جمد	آنکه آرد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد	چون در آمد حس زنده پی برد
حس دنیا نردبان این جهان	حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجوید از طیب	صحت آن حس بنخواهید از حمیب
صحت این حس ز معموری تن	صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند	بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر	وز همان گنجش کند معمور تر
آب را بپرید و جو را پاک کرد	بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید	پوست تازه بعد از آتش بردمید
که چنین بنماید که ضد این	جز که حیرانی نباشد کار دین
آن یکی را روی او شد سوی دوست	و آن یکی را روی او خود روی اوست
چون بسی ابلیس آدم روی هست	پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صغیر	تا فرید مرغ را آن مرغ گیر

از هوا آید بیاید دام و نیش	بشود آن مرغ بانگ جنس خویش
تا بخواند بر سلیسی زان فون	حرف درویشان بدزد مردودون
کار دوانان حیل و بی شرمست	کار مردان روشنی و کریمست

پادشاه جهود و نصرانیان

بودشاهی در جهودان ظلم ساز	دشمن عیسی و نصرانی گذار
عهد عیسی بود و نوبت آن او	جان موسی او و موسی جان او
شاه احوال کرد در راه خدا	آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احوالی را کاندرا	رو برون آراز و ثاق آن شیشه را
گفت احوال زان دو شیشه من کدام	پیش تو آرام بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو	احوالی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استاد مرا طعنه مزن	گفت استازان دو یک را دشمن
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	چون شکست او شیشه را دیگر نبود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	مرد احوال کرد از میلان و خشم
خشم و شہوت مرد را احوال کند	ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد ہنر پوشیدہ شد	صد حجاب از دل بہ سوی دیدہ شد
چون دہد قاضی بہ دل رشوت قرار	کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حد جهودانہ چنان	گشت احوال کالامان یارب امان
صد ہزاران مؤمن مظلوم کشت	کہ پناہم دین موسی را و پشت
او وزیری داشت کہ بر و عثوہ دہ	کو بر آب از مکر برستی کرہ
گفت ترسایان پناہ جان کنند	دین خود را از ملک پناہ کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	دین ندارد بوی مشک و عود نیست
شاه گنش پس بگو تدبیر چیست	چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا مانند جهان نصرانی	نی هویدا دین و نی پنهانی
گفت ای شه کوش و دستم را ببر	بني ام بشکاف اندر حکم مر
بعد از آن در زير دار آور مرا	تا بنخواهد یک شفاعت کر مرا
آنکرم از خود بران تا شهر دور	تا در اندازم دریشان شرو شور
پس بگویم من بسر نصرانیم	ای خدای رازدان می دانیم
شاه و اهت گشت از ایمان من	وز تعصب کرد قصد جان من
کرد باوی شاه آن کاری که گفت	خلق حیران مانده زان مکر نهفت
را ندو را جانب نصرانیان	کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او	انک اندک جمع شد در کوی او
او به ظاهر و اعطی احکام بود	لیک در باطن صغیر و دام بود
دل بدو دادند ترسایان تمام	خود چه باشد قوت تعلید عام
در دون سینه مهرش کاشتند	نایب عیش می پنداشتند
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا	ما چون مرغان حریص بی نوا
دم بدم مابسته دام نویم	هر یکی کر باز و سمرغی شویم
می رهایی هر دمی مارا و باز	سوی دامی می رویم ای بی نیاز
مادرین انبار کندم می کنیم	گندم جمع آمده کم می کنیم

می‌نیشیم آخر ما بهوش	کین خلل در کند مست از مکر موش
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا	جمع می‌ناید دین انبارا
کر هزاران دام باشد در قدم	چون تو بامایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را	می‌رمانی می‌کنی الواح را
حال عارف این بود بی خواب هم	گفت این دهم ر قود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب	چون قلم در پنجه تعلیب رب
آنکه او پنجه بنید در رقم	فصل ندارد و بخشش از قلم
گفت لیلی را خلیفه کان توی	کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوابان تو افزون نیستی	گفت خاش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خواب تر	هست بیدارش از خوابش تر
مرغ بر بالا وزیر آن سایه اش	می‌دود بر خاک پران مرغوش
ابلی صیاد آن سایه شود	می‌دود و خند آنکه بی‌سایه شود
بی خبر کان عکس آن مرغ هواست	بی خبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد به سوی سایه او	ترکش خالی شود از جست و جو
سایه نردان چو باشد دایه اش	وارماند از خیال و سایه اش
روز سایه آفتابی را بیاب	دامن شه شمس تبریزی بتاب
آن وزیرک از حسد بودش نژاد	تابه باطل کوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد	زهر او در جان مسکینان رسد

خویش را بی گوش و بی بینی کند	هر کسی کو از حسد بینی کند
بوی او را جانب کو بی برد	بمی آن باشد که او بوی برد
کفر نعمت آمد و منیش خورد	چونکه بوی برد و شکر آن نکرد
پیش ایشان مرده شو پانده باش	شکر کن مر سائلران را بنده باش
خلق را تو بر میاور از نماز	چون وزیر از ره زنی مایه ساز
لذتی می دید و تلخی جفت او	هر که صاحب ذوق بود از کفت او
وزارش می گفت جان راست شو	ظاهرش می گفت در ره چست شو
دست و جامه می سیه کرد دازو	ظاهر نقره کر اسیدست و نو
توز فضل او سیه کاری نکرد	آتش ارچه سرخ رویست از شرر
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدتی شش سال در هجران شاه
پیش امر و حکم او می مرد خلق	دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
شاه را پنهان بدو آراهما	در میان شاه و او پیغامها
کا کلنم در دین عیسی قننه ها	گفت اینک اندر آن کارم شما
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
گشته بند آن وزیر بد نشان	این ده و این دو امیر و قومشان
جان بدادی کرد و گفستی بمیر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر
نقش هر طومار دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی
این خلاف آن ز پایان تابه سر	حکمای هر یکی نوعی دکر

در یکی راه ریاضت را و جوع	رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست	اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو	شکر باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام	در غم و راحت همه مکرست و دمام
در یکی گفته که واجب خدمت	ورنه اندیشه توکل تهمت
در یکی گفته که امر و نهیاست	بهر کردن نیست شرح عجزناست
تا که عجز خود بینم اندر آن	قدرت او را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود بسین	کفر نعمت کردنت آن عجزمین
قدرت خود بین که این قدرت از دست	قدرت تو نعمت او دان که هست
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش	بیش آید پیش او دنیا و بیش
هر یکی قولست ضد هم دگر	چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در گذری	کی تو از گلزار وحدت بوبری
این نمط وین نوع ده طومار و دو	بر نوشت آن دین عیسی را عدد
او ز یک رنگی عیسی بونداشت	وز مزاج خم عیسی خونداشت
همچو شه نادان و غافل بدوزیر	پنجه می زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی که ز عدم	صد چو عالم هست گردانده دم
صد چو عالم در نظر پیدا کند	چونکه چشمست را به خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی نیست	پیش قدرت ذره ای می دان که نیست

این جهان خود جس جانهای شاست	بین روید آن سوکه صحرای شاست
آخر آدم زاده ای ای ناخلف	چندنداری تو پستی را شرف
چند کویی من بکیرم عالمی	این جهان را پر کنم از خود بی
مکر دیگر آن وزیر از خود بست	وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در میدان در کند از شوق سوز	بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او	از فراق حال و قال و ذوق او
گفت مان ای سحر کان گفت و کو	وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید	بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سرست	تا نگرود این کر آن باطن کرست
سیر بیرونست قول و فعل ما	سیر باطن هست بالای سما
گفت و کوی ظاهر آمد چون غبار	مدتی خاموش خو کن هوش دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه جو	این فریب و این جفا با ما کو
چار پا را قدر طاقت بار نه	بر ضعیفان قدر قوت کار نه
طفل را کرمان دهی بر جای شیر	طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها بر آرد بعد از آن	هم بخود کرد دلش جویای نان
گفت حجت های خود کوته کنید	پند را در جان و در دل ره کنید
من نخواهم شد ازین خلوت برون	زانکه مشغولم باحوال درون
جمله گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتن اغیار نیست

ماچو کوییم و صدا درماز توست	ماچو ناییم و نوادماز توست
ماکھان و تیراندازش خداست	گر بپرانیم تیر آن فی زماست
ذکر جاری برای زاریست	این نه جبر این معنی جباریست
خجالت باشد دلیل اختیار	زاری باشد دلیل اضطرار
وین دریغ و خجالت و آزر م چیت	گر نبودی اختیار این شرم چیت
وقت بیماری همه بیداریست	حسرت وزاری که بیماریست
می کنی از جرم استغفار تو	آن زمان که می شوی بیمار تو
می کنی نیت که باز آیم به ره	می نماید بر تو زشتی کنه
جز که طاعت نبودم کاری گزین	عهد و پیمان می کنی که بعد ازین
می بخشد هوش و بیداری تورا	پس یقین گشت این که بیماری تورا
هر که را دردست او بردست بو	پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که او آگاه تر رخ زرد تر	هر که او بیدار تر پر درد تر
بینش زنجیر جباریت کو	گر ز جبرش آگهی زاریت کو
کی اسیر حبس آزادی کند	بسته دزدنجیر چون شادی کند
کافران در کار عتبی جبری اند	انبیاء کار دنیا جبری اند
جاحلان را کار دنیا اختیار	انبیاء را کار عتبی اختیار
کای مریدان از من این معلوم باد	آن وزیر از اندرون آواز داد
کز همه یاران و خویشان باش فرد	که مرا عیسی چنین پیغام کرد

روى در دیوار کن تنهانشین	وز وجود خویش هم خلوت گزین
واگمانی آن امیران را بخواند	یک بیک تنها به یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیوی	نایب حق و خلیفه من توی
هر امیری کو کشد کردن بگیر	یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده ام این واگو	تا نمیرم این ریاست را بگو
اینک این طومار و احکام میج	یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا	نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز	هر چه آن را گفت این را گفت نیز
بعد از آن چل روز دیگر در بست	خویش گشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد	بر سر کورش قیامگاه شد
خلق چندان جمع شد بر کور او	موکنان جامه دران دشوار او
بعد مای خلق گفتند ای ممان	از امیران کیست بر جایش نشان
کز پس این پیشوا بر خاستند	بر مقامش نایبی می خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت	پیش آن قوم وفاندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من	نایب عیسی منم اندر ز من
اینک این طومار بر بان منست	کین نیابت بعد از او آن منست
آن امیر دیگر آمد از کین	دعوی او در خلافت بد، همین
از بغل او نیز طوماری نمود	تا بر آمد هر دو را خشم جهود

آن امیران دگر یک یک قطار	برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی راتین و طوماری به دست	درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترساکشته شد	تا ز سرهای بریده پشته شد
آنچه با مغنیت خود پیدا شود	و آنچه پوسیده ست اورسوا شود
همنشین اهل معنی باش تا	هم عطایابی و هم باشی فقی
جان بی معنی درین تن بی خلاف	هست همچون تیغ چوبین در خلاف
تیغ چوبین را مبر در کارزار	بگر اول تا نگر و دو کارزار
گر بود چوبین برو دیگر طلب	و ر بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانه اولیاست	دیدن ایشان شمارا کیاست
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی	چون به صاحب دل رسی کوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان	دل مده الابه مهر و نوحشان
کوی نومیدی مروا و امید هست	سوی تاریکی مرو خورشید هست
دل تو را در کوی اهل دل کشد	تن تو را در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی	رو بخو اقبال را از مقبلی

طفل در آتش

یک شه دیگر ز نسل آن جهود	در هلاک قوم عیسی رو نمود
سنت بد کز شه اول برادر	این شه دیگر قدم بروی نهاد
نیکوان رفتند و سنتها ماند	وز لئیمان ظلم و لعنتها ماند
هر که را با احتری پیوستگیست	مرو را با اختر خود هم تنگیست
طالعش کر زهره باشد در طرب	میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون ریز خو	جنگ و بهتان و خصومت جوید او
رنگهای نیک از خم صفاست	رنگ زشتان از سیاه به جفاست
آنچه از دریا به دریای رود	از همانجا کالد آنجامی رود
آن جهود سنگ بین چه رای کرد	پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست	ور نیارد در دل آتش نشست
مادر بهت بابت نفس شامت	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگت نفس و بت شرار	آن شرار از آب می گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود	آدمی با این دو کی ایمن بود
بت سیاه به ست اندر کوزه ای	نفس مر آب سیه را چشمه ای
صد سورا بکنند یک پاره سنگ	و آب چشمه می زباند بی درنگ
بت شکن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست جهل

غرقه صد فرعون بافر عونیان	هر نفس مکری و در هر مکر زان
ای برادر واره از بوجهل تن	دست را اندر احد و احمد بن
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود	یک زنی با طفل آورد آن جهود
زن بترسید و دل از ایمان بکند	طفل از بستد در آتش در کند
بانگ زد آن طفل کافی لم است	خواست تا او سجده آورد پیش بت
کر چه در صورت میان آتشم	اندر آای مادر اینجامن خوشم
سخت خفم بود افتادن ز تو	مرک می دیدم که زادن ز تو
در جهان خوش هوای خوب رنگ	چون برادم رسم از زندان تنگ
چون دین آتش بدیدم این سکون	من جهان را چون رحم دیدم کنون
غیر عذب دین عذابست آن همه	اندر آیدای مسلمانان همه
اندرین بهره که دارد صد بهار	اندر آیدای همه پروانه وار
می کلند اندر آتش مردوزن	خلق خود را بعد از آن بی خوشتن
زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست	بی موکل بی کشش از عشق دوست
منع می کردند کاشت در میا	تا چنان شد کان عوانان خلق را
شد پشیمان زین سبب بیمار دل	آن یهودی شدیه رو و خجل
در فای جسم صادق تر شدند	کاذب ایمان خلق عاشق تر شدند
دیو هم خود را سیه رو دید شکر	مکر شیطان هم دو پیچید شکر
نام احمد را دانش کثر بماند	آن دهن کثر کرد و از تسخر بخواند

ای تو را الطاف علم من لدن	باز آمد کای محمد عفو کن
من بدم افسوس را منسوب و اهل	من تو را افسوس می کردم ز جهل
میلش اندر طعنه پاکان برد	چون خدا خواهد که پرده کس درد
کم زند در عیب معیوبان نفس	چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
میل ما را جانب زاری کند	چون خدا خواهد که مان یاری کند
وی هایون دل که آن بریان اوست	ای خنک چشمی که آن کریمان اوست
مرد آخرین مبارک بنده ایست	آخر هر گریه آخر خنده ایست
هر کجا اسگی دوان رحمت شود	هر کجا آب روان سبزه بود
تاز صحن جانت بر روید خضر	باش چون دولاب نالان چشم تر
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر	اشک خواهی رحم کن بر اشک بار
آن جهان سوز طبعی خوت کو	رو به آتش کرد شه کای تند خو
یاز بخت مادر کشد نیت	چون نمی سوزی چه شد خاصیت
اندر آتا تو بینی تابشتم	گفت آتش من هانم آتشم
تیغ حقم هم بد ستوری برم	طبع من دیگر نکشت و غصرم
چاپلوسی کرده پیش میمان	برد خر که سگان ترکان
حمله مینداز سگان شیرانه او	ور بخر که بگذرد بگانه رو
کم ز ترکی نیست حق در زندگی	من ز سک کم نیتم در بندگی
سوزش از امر ملک دین کند	آتش طبعت اگر سگین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد	اندر و شادی ملک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن	غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواند عین غم شادی شود	عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده اند	با من و تو مرده با حق زنده اند
پیش حق آتش همیشه در قیام	همچو عاشق روز و شب بچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جلد	هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ هوا بر هم مزن	کین دومی ز ایند، همچون مرد و زن
آب حلم و آتش خشم ای پسر	هم ز حق بینی چو بکشتایی بصر
آتش ابراهیم را دندان نرد	چون کزیده حق بود چو نش کزد
موج دریا چون بامر حق بتاخت	اهل موسی را ز قطعی و اشناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید	باز رو تحش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید	بال و پر بکشد مرغی شد پرید
کوه طور از نور موسی شد به رقص	صوفی کامل شد و رست اوز نقص
بعد از آن آتش چهل کز بر فروخت	حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا	سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق	جزو را سوی کل باشد طریق
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین	ذوق جزو از کل خود باشد بین
مرغ را که ذوق آید از صفیر	چونکه جنس خود نباشد نفیر

تشنه را که ذوق آید از سراب چون رسد روی گریزد جود آب
مفسان هم خوش شوند از زر قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا ز راند ویت از ره بخت تا خیال کز توراجه بخت

خرکوش و شیر

طایفه پنخیر وادی خوش	بودشان از شیردایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می ربود	آن چرا بر حمله ناخوش کشته بود
حیلۀ کردند آمدن ایشان به شیر	کز و خلیفه ما تور داریم سیر
جز و خلیفه در پی صیدی میا	تا نکرد تلخ بر ما این کیا
گفت آری کرو فایم نه مکر	مکر با بس دیده ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم	من کزیده زخم مار و کژدم
مردم نفس از درونم در کمین	از همه مردم بر در مکر و کمین
جمله گفتند ای حکیم با خبر	اخذ ردع لیس یعنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
باقضا پنجه مزنی تند و تیز	تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق	تا نیاید زخم از رب الطلق
گفت آری کر توکل رهبرست	این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند	با توکل زانوی اشتر بپند
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق	لقمه نرویردان بر قدر خلق
نیست کسی از توکل خوب تر	چیت از تسلیم خود محبوب تر
بس گریزند از بلا سوی بلا	بس جهند از مار سوی اژدها

حیلہ کرد انسان و حیلہ ش دام بود	آنکہ جان پنداشت خون آشام بود
در بست و دشمن اندر خانه بود	حیلہ فرعون زین افسانہ بود
صد هزاران طفل کشت آن کینہ کش	و آنکہ او می جست اندر خانہ اش
دیدہ ما چون بسی علت دوست	رو فنا کن دید خود در دید دوست
طفل تا کیرا و تا پویا نبود	مرکش جز کردن بابا نبود
چون فضولی کشت و دوست و پانمود	در عنا افتاد و در کور و کبود
جانہای خلق پیش از دست و پا	می پریدند از وفا اندر صفا
چون با مرا بہطواری بند می شدند	حبس خشم و حرص و خرنندی شدند
آنکہ او از آسمان باران دہد	ہم تواند کوز رحمت مان دہد
گفت شیر آری ولی رب العباد	نزد بانی پیش پای مانہاد
پایہ رفت باید سوی بام	ہست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ	دست داری چون کنی پنهان تو خنک
خواجہ چون بیلی بہ دست بندہ داد	بی زبان معلوم شد او را مراد
دست ہمچون بیل اشارتہای اوست	آخرا ندیشی عبارتہای اوست
شکر قدرت قدرت افزون کند	جبر نعمت از کفایت بیرون کند
جبر تو خفتن بود درہ مخب	تا نیننی آن دو در کہ مخب
ہن مخب ای کابل بی اعتبار	جز بہ زیر آن درخت میوہ دار
تا کہ شاخ افشان کند ہر خطہ باد	بر سر خفتہ بریزد نقل و زاد

کشت کن پس تکیه بر جبار کن	کر توکل می کنی در کار کن
کان حریصان که سپها کاشتند،	جمله باوی بانگبار داشتند
پس چرا محروم ماندند از زمين؟	صد هزار اندر هزار از مردوزن
ماند کار و حکمهای کردگار	جمله افتادند از تدبیر و کار

عزرائیل در سرای سلیمان

زاد مردی چاشنگاهی در رسید	در سرا عدل سلیمان در دويد
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود	پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین	یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می خواهی بخواه	گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا ز نجابه هندستان برد	بوک بنده کان طرف شد جان برد
باد را فرمود تا او را شتاب	برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا	پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بنختم از بهر آن	بمکید می تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر	از تعجب دیدمش در ره گذر
که مرا فرمود حق کامروز مان	جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گم او را صد پرست	او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را بهمنین	کن قیاس و چشم بکشا و بین

از که بگریزیم از خود ای محال از که بر بایم از حق ای وبال

شیر گفت آری ولیکن هم بین	جهد می انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد	آنچه دیدند از جفا و کرم و سرد
جهد می کن تا توانی ای کیا	در طریق انبیاء و اولیا
باقضا آنچه زدن بود جهاد	زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
مکر را در کسب دنیا بار دست	مکر را در ترک دنیا وارد دست
مکر آن باشد که زندان خفیه کرد	آنکه خفیه بست آن مکر است سرد
این جهان زندان و ما زندانیان	خفیه کن زندان و خود را وارثان
چیت دنیا از خدا غافل بدن	نه قماش و تقده و میزان وزن
مال را کز بهر دین باشی حمل	نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است	آب اندر زیر کشتی پستی است
کوزه سربسته اندر آب زفت	از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود	بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک و است	ملک در چشم دل اولاشی است
پس دنان دل بیند و مهر کن	پر کنش از باد کبر من لدن
زین نمط بسیار برهان گفت شیر	کز جواب آن جبریان گشتند سیر
رو به و آه و خرگوش و شغال	جبر را بگذاشتند و قیل و قال

عهدا کردند با شیر ثیمان	کاندین بیعت نیستند در زیان
قسم هر روزش باید بی جگر	حاجتش نبود تقاضایی دگر
قرعه بر هر که فادای روز روز	سوی آن شیر او دودیدی، همچو یوز
چون به خرکوش آمد این ساغر بدور	بانگ زد خرکوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما	جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجبور نامی ما ای عنود	تا نرنجد شیر روز و روز و روز
گفت ای یاران مرا مملت دهید	تا بکرم از بلا بیرون جمید
تا امان یابد بکرم جانتان	ماند این میراث فرزندانان
قوم گفتندش که ای خرکوش دار	خویش را اندازه خرکوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران	در نیاوردند اندر خاطر آن
گفت ای یاران حقم الهام داد	مر ضعیفی را قوی را بی فاد
آنچه حق آموخت مرز نبور را	آن نباشد شیر او کور را
خانه سازد پراز حلوائی تر	حق برو آن علم را بکشد در
آنچه حق آموخت کرم پیل را	بچه پیل داند آن کون حیل را
آدم خاکي ز حق آموخت علم	تابه، هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست	کوری آنکس که در حق در شکست
علمای اهل حس شد پوز بند	تا نکمیرد شیر از آن علم بند
گر بصورت آدمی انسان بدی	احمد و بوجهل خود یکسان بدی

نقش بردیوار مثل آدمست	بگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت باتاب را	رو بجو آن کو هر کم یاب را
این سخن پایان ندارد هوش دار	هوش سوی قصه خرکوش دار
کوش خر بفروش و دیگر کوش خر	کین سخن را دنیاید کوش خر
رو تو روبه بازی خرکوش بین	مگر و شیر اندازی خرکوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم	جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی رازین هنر چاره گشت	خلق دریاها و خلق کوه و دشت
آدمی را دشمن پنهان بسیت	آدمی با حذر عاقل کیست
خلق پنهان زشتان و خوبشان	می زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ارد روی در جویبار	بر تو آسیبی زند در آب خار
گر چه پنهان خار در آبست پست	چونکه در تومی خلد دانی که هست
باش تا حسهای تو مبدل شود	تا بینیشان و مثل حل شود
بعد از آن گفتند کای خرکوش هست	در میان آرانچه در ادراک توست
ای که باشیری تو در پیچیده ای	باز کورایی که اندیشه ای
مشورت ادراک و هیاری دهد	عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت هر رازی نشاید باز گفت	جفت طاق آید کمی که طاق جفت
از صفا کردم زنی با آینه	تیره کرد زود با آینه
در بیان این سه کم جنبان بست	از ذهاب و از ذهاب و زنده بست

کین سه را خصمت بسیار و عدو	در کینت ایست چون داند او
در مثالی بسته گفتی رای را	تا ندانند خصم از سرپای را
ساعتی تا خیر کرد اندر شدن	بعد از آن شد پیش شیرنج زن
زان سبب کا ندر شدن او ماندیر	خاک را می کند و می غید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان	خام باشد خام و مست و نارسان
لفظها و نامها چون دامهاست	لفظ شیرین ریک آب عمرهاست
آن یکی ریکی که جوشد آب ازو	سخت کم بابت رو آن را بجو
هر که ماند از کا علی بی سگر و صبر	او همین داند که کیر و پای جبر
هر که جبر آورد و خود رنجور کرد	تا همان رنجوریش در کور کرد
جبر چه بود بستن اسگته را	یا پیوستن رگی بکسته را
چون در این ره پای خود شکسته ای	بر که می خندی؟ چه پارا بسته ای؟
وانکه پایش در ره کوشش شکست	در رسید او را براق و بر نشست
حائل دین بود او محمول شد	قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه	بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اخترا اثر کردی دو	بعد ازین باشد امیر اخترا و
تازه کن ایمان نه از گفت زبان	ای هوار تازه کرده در نهان
کرده ای تاویل حرف بکر را	خویش را تاویل کن نه ذکر را
آن مگس بر برگ کاه و بول خر	همچو کشیان همی افراشت سر

مدتی در فکر آن می مانده ام	گفت من دریا و کشتی خوانده ام
مرد کشیان و اهل و رای زن	اینک این دریا و این کشتی و من
و هم او بول خرو و تصویر خس	صاحب تاویل باطل چون مکس
آن مکس را بخت گردانده های	گر مکس تاویل بگذارد برای
هرچه بنویسی فنا گردد شب	چون قلم از باد بد و قمر ز آب
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست	باد در مردم هوا و آرزوست
کوز سرتاپای باشد پیدار	خوش بود پیغامهای کردگار
مکر با ناخوشتن تقریر کرد	در شدن خرکوش بس تاخیر کرد
تابه گوش شیر کوید یک دور از	دره آمد بعد تاخیر دراز
تاچه باهناست این دریای عقل	تاچه عالمهاست در سودای عقل
شد ز نور آن رنگهار و پوش تو	لیک چون در رنگ کم شد هوش تو
پس بیدیدی دید رنگ از نور بود	چونکه شب آن رنگها مستور بود
همچنین رنگ خیال اندرون	نیت دید رنگ بی نور برون
نور چشم از نور دلها حاصلست	نور نور چشم خود نور دست
کوز نور عقل و حس پاک و جداست	باز نور نور دل نور خداست
پس به ضد نور پیدا شد تورا	شب بند نور و نیدیدی رنگها
وین به ضد نور دانی بی درنگ	دیدن نورست آنکه دید رنگ
تا بدین ضد خوش دلی آید پدید	رنج و غم راحق پی آن آفرید

چونکه حق را نیست ضد پنهان بود	پس نهانها بضد پیدا شود
تابه ضد او را توان پیدا نمود	نور حق را نیست ضدی در وجود
یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان	صورت از معنی چو شیراز بیشه دان
باز شد که انا الیه را جعون	صورت از بی صورتی آمد برون
مصطفی فرمود دنیا ساعیت	پس تو را هر لحظه مرگ و رجعتیت
بی خبر از نوشدن اندر بقا	هر نفس نومی شود دنیا و ما
دیدگان خرکوش می آید ز دور	شیر اندر آتش و در خشم و شور
مخملین و تند و تیز و ترش رو	می دود بی دشت و گسختخ او
بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف	چون رسید او پیشتر نزدیک صف
من که کوش شیر ز مالیده ام	من که پیلان را ز هم بدریده ام
امر مارا افکند اندر زمین	نیم خرکوشی که باشد که چنین
گر دهد عفو خداوندیت دست	گفت خرکوش اللان عذریم هست
این زمان آیند در پیش شمان	گفت چه عذر ای قصور ابلهان
عذر احمق را نمی شاید شنید	مرغ بی وقتی سرت باید برید
عذر نادان ز هر هر داندش بود	عذر احمق بتر از جرمش بود
عذر استم دیده ای را کوش دار	گفت ای شه ناکسی را کس شمار
هر خسی را بر سر و روی نهند	بحر کو آبی به هر جوی دهد
از کرم دیانکند و دیش و کم	کم نخواهد گشت دیان کرم

گفت دارم من کرم بر جای او	جامه هر کس برم بالای او
گفت بشو کر نباشم جای لطف	سر نهادم پیش اثر دمای عطف
من بوقت چاشت در راه آمدم	بار فیق خود سوی شاه آمدم
با من از بر تو خرگوشی دگر	جفت و بهره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد	قصد هر دو بهره آینده کرد
گفتمش مابنده شامشیم	خواجہ تاشان که آن در گیم
گفت شامشه که باشد شرم دار	پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم تو را و هم شمت را بردم	کر تو بایارت بگردید از دم
گفتمش بگذار تا بار دگر	روی شه میخیم برم از تو خبر
گفت بهره را کرونه پیش من	ورنه قربانی تو اندر کیش من
لا به کردیمش بسی سودی نکرد	یار من بستم را بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من	هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد	رشته ایمان ما بگسته شد
از وظیفه بعد ازین او میدبر	حق ہی کویم تو را و الحق مر
کر وظیفه بایدت ره پاک کن	بین بیا و دفع آن بی باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست	پیش در شو کر ہی کوی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم	ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلا ووزی به پیش	تا برد او را به سوی دام خویش

سوی چاهی کونشانش کرده بود	چاه مغ را دام جانش کرده بود
می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	اینست خرکوشی چو آبی زیرگاه
آب کاهی را به نامون می برد	گاه کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کند شیر بود	طرفه خرکوشی که شیری می ربود
موسی فرعون را بارود نیل	می کشد بالکشر و جمع ثقیل
پشای نمرود را بانیم پر	می شکافد بی مجاد از سر
حال آن کو قول دشمن را شنود	بین جزای آنکه شد یار حدود
دشمن ارچه دوستانه گویدت	دام دان کرچه زدانه گویدت
کر تو را قندی دهد آن زهر دان	کر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون تهنه آید نیننی غیر پوست	دشمنان را باز شناسی زد دوست
چون چنین شد اشتهال آغاز کن	ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می کن کای تو علام الغیوب	زیر سنگ مکر بدمارا مگوب

هدهد و سلیمان

چون سلیمان را سحر پرده زدند	جمله مرغاش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند	پیش او یک یک بجان بشافتند
همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد بانامحرمان چون بندی است

ای بسا دوترک همزبان	ای بسا دوترک چون بیکان
پس زبان محرمی خود دیگرست	همدی از همزبانی بهترست
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	از هنر و دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وامی نمود	از برای عرضه خود رامی ستود
از تکبر فی و از هستی خویش	بهر آن تاره دهد او را به پیش
نوبت دهد رسید و پیشه اش	و آن بیان صنعت و اندیشه اش
گفت ای شه یک هنرکان کمترست	باز گویم گفت کوه بهترست
گفت بر کو تا که است آن هنر	گفت من آنکه که باشم اوج بر
بگرم از اوج با چشم یقین	من بنیم آب در قعر زمین
تا کجاست و چه عمقش چه رنگ	از چه می جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	در سفر می دار این آگاه را
زاغ چون بشود آمد از حد	با سلیمان گفت کو کثر گفت و بد
از ادب نبوده پیش شه مقال	خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مرا و را این نظر بودی مدام	چون ندیدی زیر مشی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او	چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای همدرواست	کز تو در اول قبح این در دخواست
چون نایی مستی ای خورده تو دروغ	پیش من لافی زنی آنکه دروغ
گفت ای شه بر من عور کدای	قول دشمن مشنواز بهر خدای

کربۀ بطلانست دعوی کردنم	من نهادم سر بر این کردنم
زاغ کو حکم قضا را مکن دست	گر هزاران عقل دارد کافرست
من بنیم دام را اندر هوا	گر نپوشد چشمم عظم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب	مه یه کردد بکیرد آفتاب
اسم هر چیزی چنان کان چیزست	تابه پایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد	آنکه چشمتش خواند او کامل نشد
اسم هر چیزی تو از داناشنو	سر رفر علم الا ماشنو
اسم هر چیزی بر مظاهرش	اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا	نزد خالق بود نامش اثرها
بد عمر را نام اینجا بت پرست	لیک مؤمن بود نامش در است
چشم آدم چون به نور پاک دید	جان و سر نامها کشتش پدید
پس قضا بری بود خورشید پوش	شیر و اثرها شود زو، همچو موش
من اگر دایمی بنیم گاه حکم	من نه تنها جا حکم در راه حکم
ای خنک آن کو نلوکاری گرفت	زور را بگذاشت اوزاری گرفت
گر قضا پوشیده همچون شبت	هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صدارت دهد جان کند	هم قضا جانت دهد دمان کند
این قضا صدارت اگر راهست زند	بر فراز چرخ خرگاهست زند
از کرم دان این که می ترساندت	تابه ملک ایمنی بنشاندت

این سخن پایان ندارد گشت دیر گوش کن توقصه خرگوش و شیر

چونکه نزد چاه آمد شیر دید	کز ره آن خرگوش ماند و پاکشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا	پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت	جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی بینی چو زر	ز اندرون خود می دهد رنگم خبر
بانگ هر چیزی رساند زو خبر	تبدانی بانگ خر از بانگ در
رنگ رو از حال دل دارد نشان	رحم کن مهر من در دل نشان
آنکه در هر چه در آید بشکند	هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات	آدمی و جانور جلد نبات
این خود اجزا از کلیات ازو	زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
آفتابی کو بر آید نارگون	ساعتی دیگر شود او سرنگون
این زمین با سکون با ادب	اندر آرد زلزله اش در لرز تب
از خود ای جزوی ز کلها مختلط	فهم می کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد	جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضدادست جمع	ز آب و خاک و آتش و بادست جمع
زندگانی آشتی ضدهاست	مرگ آن کا در میانش جنگ خاست
خواند بر شیر او ازین رو پند	گفت من پس مانده ام زین بند

این سبب کو خاص کلامتم غرض	شیرگفتش تو ز اسباب مرض
اندرین قلعه ز آفات ایمنست	گفت آن شیراندرین چه ساکنست
زانکه در خلوت صفای دلست	تقرچه بکزید هر که عاقلست
سر نبرد آنکس که کیرد پای خلق	ظلمت چه به که غلتهای خلق
تو بین کان شیر در چه حاضرست	گفت پیش آ ز خنم او را قاهرست
تو مگر اندر بر خویشم کشتی	گفت من سوزیده ام زان آتشی
چشم بکشایم بچه در بنگرم	تابه پشت تو من ای کان کرم
در پناه شیر تاجه می دوید	چونکه شیر اندر بر خویش کشید
اندر آب از شیر او در تافت تاب	چونکه در چه بگریزند اندر آب
شکل شیری در برش خرگوش زفت	شیر عکس خویش دید از آب تفت
مرو را بگذاشت و اندر چه جمید	چونکه خضم خویش را در آب دید
زانکه ظلمش در سرش آینه بود	در فدا اندر چهی گوکنده بود
این چنین گفتند جمله عالمان	چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
عدل فرمودست بر برابرتر	هر که ظالم تر چش باهول تر
از برای خویش دامی می تنی	ای که تو از ظلم چاهی می کنی
بهر خود چه می کنی اندازه کن	کرد خود چون کرم پیله بر متن
غلغل افتد در سپاه آسمان	کر ضعیفی در زمین خواهد امان
خویش را شناخت آن دم از عدو	شیر خود را دید در چه وز غلو

عکس خود را او عدو خویش دید	لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بنی در کسان	خوی تو باشد دریشان ای فلان
اندریشان تافته هستی تو	از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می زنی	بر خود آن دم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان	ورنه دشمن بوده ای خود را به جان
حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	بپو آن شیر می که بر خود حمله کرد
چون به قعر خوی خود اندررسی	پس بدانی کز تو بود آن ناکی
شیر را در قعر پیدا شد که بود	نقش او آنکش و کرکس می نمود
هر که دندان ضعیفی می کند	کار آن شیر غلط بین می کند
مؤمنان آئینه همی گیرند	این خبر می از پیغمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود	زان سبب عالم کبودت می نمود
گرنه کوری این کبودی دان ز خویش	خویش را بدگو گو کس را تو بیش
مؤمن اریطر بنور الله نبود	غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چون که تو یطر بنار الله بدی	در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن	تا شود نار تو نور ای بواخرن
تو بزن یار بنا آب طهور	تا شود این نار عالم حله نور
آب دریا حله در فرمان توست	آب و آتش ای خداوند آن توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود	ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد توست	رستن از بیدایارب داد توست
بی طلب تو این طلب مان داده ای	کنج احسان بر همه بگشاده ای
چونکه خرکوش از ربایی شاد گشت	سوی پنخیران دوان شد تابه دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار	چرخ می زد سادمان تا مر غرار
دست می زد چون رسید از دست مرگ	سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	سر بر آورد و حریف باو شد
برگها چون شاخ را بشکافتند	تابه بالای دخت اشتافتند
باز بان شطاه سگر خدا	می سیراید عرب و برگی جدا
جانهای بسته اندر آب و گل	چون رهند از آب و گلها شادول
در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند
شیر را خرکوش در زندان نشاند	ننگ شیر می کوز خرکوشی بماند
سوی پنخیران دوید آن شیرگیر	کابشو و یا قوم از جاء البشر
مژده مژده ای گروه عیش ساز	کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها	کند قمر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سر با کوفت	همچو خس جارب مرکش هم بروفت
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش	شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان	سجده آوردند و گفتندش که مان
تو فرشته آسمانی یاپری	نی تو عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان تو ست	دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو	آفرین بردست و بر بازوی تو
باز کو تا قصه در ما نهاد شود	باز کو تا مرهم جانها شود
باز کو کز ظلم آن استم نما	صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تا یید خدا بدای همان	ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشد و دل را نور داد	نور دل مردست و پاراز و رداد
از بر حق می رسد تفضیلا	باز هم از حق رسد تبدیلا
حق بدو رنوبت این تا یید را	می نماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن	ای توبه نوبت آزادی مکن
ترک این شرب را بکوی یک دوروز	در کنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون	ماند خصمی زو بر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست	شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست	کوبه دریا با نگر دد کم و کاست
هفت دریا را د آساید هنوز	کم نگر دد سوزش آن خلق سوز
چونکه جزو دوزخست این نفس ما	طبع کل دارد همیشه جزو ما
این قدم حق را بود کوراکشد	غیر حق خود کی گمان او کشد
در گمان نهند الا تیر راست	این گمان را باز کون کز تیر راست
راست شو چون تیر و واره از گمان	کز گمان هر راست بجهد بی گمان

چونکه واگشتم ز پیکار برون	روی آوردم به پیکار درون
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف	تابه سوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند	شیر آنست آن که خود را بشکند

عمر و رسول روم

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول	در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم	تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست	مر عمر را قصر جان رو شست
گرچه از میری و را آوازه ایست	بمخود و نشان مرا و را کازه ایست
ای برادر چون بینی قصر او	چونکه در چشم دلت رستت مو
چشم دل از مو و علت پاک آر	و آنکه آن دیدار قصرش چشم دار
هر که راهست از هوسها جان پاک	زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود	هر کجا رو کرد و وجه الله بود
هر که را باشد ز سینۀ فتح باب	بیند او بر چرخ دل صد آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران	بمخوماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بردو چشم نه	بچینی از جهان انصاف ده
گر نینی این جهان معدوم نیست	عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار بین	و آنکه فانی هر چه می خواهی بین
رو و سر در جامه با پیچیده اید	لاجرم با دیده و نادیده اید
آدمی دیدست و باقی پوستست	دید آنست آن که دید و دستست
چونکه دید دوست نبود کور به	دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر	در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمر گماشت	رخت را و اسب را ضلیع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار	می شدی پیرسان او دیوانه وار
کین چنین مردی بود اندر جهان	وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود	لاجرم جوینده یا بنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل	گفت عمر نک به زیر آن نخل
زیر خربان ز خلعان او جدا	زیر سایه خفته بین سایه خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد	مر عمر را دید و در لرز او افتاد
همیتی زان خفته آمد بر رسول	حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و همیت هست ضد هر کس	این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده ام	پیش سلطانان مه و بگزیده ام
از شهانم همیت و ترسی نبود	همیت این مرد هوشم را ربود
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ	روی من زیشان نکرد اندر رنگ
بی سلاح این مرد خفته بر زمین	من به هفت اندام لرزان چیت این
همیت حقست این از خلق نیست	همیت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق او تقوی گزید	ترسید از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکر به حرمت دست بست	بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام	گفت پیغمبر سلام آنکه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند	ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مرور ایمن کنند	مردل ترسند را ساکن کنند
چون عمر اغیار رو را یار یافت	جان او را طالب اسرار یافت
دید آن مرشد که او ارشاد داشت	تخم پاک اندر زمین پاک کاشت
مرد گفتش کای امیر المؤمنین	جان زبالا چون بیاد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفس	گفت حق بر جان فون خواند و قصص
برعد ماکان ندارد چشم و کوش	چون فون خواند، بی آید به جوش
از فون او عدماز و زود	خوش معلق می زند سوی وجود
باز بر موجود افضونی چو خواند	زود و اسه در عدم موجود راند
گفت در کوش گل و خدانش کرد	گفت با سنگ و عشق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او	گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در کوشش دم نکتۀ مخوف	درخ خورشید افتد صد کوف
تابه کوش ابر آن گویا چه خواند	کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تابه کوش خاک حق چه خوانده است	کو مراقب گشت و خامش مانده است
در ترد و هر که او آشفته است	حق به کوش او معما گفته است
تا کند مجبوسش اندر دو کمان	کان کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف	زان دو یک را برگزیند زان کف
گر نخواهی در ترد و هوش جان	کم فشار این پنبه اندر کوش جان

تاکنی ادراک رمز و فاش را	تاکنی فهم آن معماش را
وحی چه بود گفتنی از حس نهان	پس محل وحی کردد گوش جان
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است	گوش جان و چشم جان جز این حس است
که خدا بکشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش	غیب و آینده بریشان گشت فاش
قطره ها اندر صد هما کوهرست	اختیار و جبر ایشان دیگرست
چون دریشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر در تو بدخیال
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفره ست باشد آن جاد
می شکافد کوه را با بحر و کان	گوشت پاره آدمی با عقل و جان
جان به سوی عرش آرد ترک تاز	گر کشاید دل سرانبان راز
کرد ما را هست دان پیدا است این	کرد حق و کرد ما هر دو بین
پس مگو کس را چرا کردی چنان	گر نباشد فعل خلق اندر میان
فعل ما آثار خلق ایزدست	خلق حق افعال ما را موجدست
اوز فعل حق نبند غافل چوما	گفت آدم که ظلمنا نفنا
آفریدم در تو آن جرم و محن	بعد توبه کفش ای آدم نه من
چون به وقت عذر کردی آن نهان	نه که تقدیر و قضای من بد آن
گفت من هم پاس آنت داشتم	گفت تریدم ادب نگذاشتم
تا بدانی جبر را از اختیار	یک مثال ای دل پی فرقی بیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش	و آنکه دستی تو بلر زانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس	لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پیمانی که لرزاندیش	مرتعش را کی پیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیلہ کر	تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی کرد و مرجان بود	آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست	بادۀ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود	این عمر با بوا حکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان	بوا حکم بوجہل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست	گر چه خود نسبت به جان او جاهلست
بار دیگر مابہ قصہ آمدیم	ما از آن قصہ برون خود کی شدیم
گر بہ جہل آیم آن زندان اوست	ور بہ علم آیم آن ایوان اوست
ور بہ خواب آیم مستان ویم	ور بہ بیداری بہ دستان ویم
ور بکریم ابر پر زرق ویم	ور بنخیم آن زمان برق ویم
ور بنختم و جنگ عکس قمر اوست	ور بصلح و عذر عکس ممر اوست
ما کیم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف او خود چه دارد پیچ پیچ
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر	حس آن صافی دین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده	جان صافی بشتہ ابدان شده
گفت تو بخشی شکر فی می کنی	معنی را بند حرفی می کنی

صد هزاران فایده ست و هر یکی	صد هزاران پیش آن یک اندکی
تو که جزوی کار تو با فایده ست	پس چرا دطعن کل آری تو دست
گفت را که فایده نبود مگو	و ر بود بل اعتراض و شکر جو
شکر نیردان طوق هر کردن بود	نی جدال و ر و ترش کردن بود
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام	نی رسالت یادمانش نه پیام
واله اندر قدرت الله شد	آن رسول اینجا رسید و شاه شد
یل چون آمد به دریا بحر کشت	دانه چون آمد به مزرع کشت کشت
چون تعلق یافت نان بابوالبشر	نان مرده زنده کشت و با خبر
موم و بهنرم چون فدای نار شد	ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان	گشت مینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد	در وجود زنده ای پیوسته شد
وامی آن زنده که با مرده نشست	مرده کشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی	باروان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا	ماهیان بحر پاک کبریا
و ر بخوانی و نی ای قرآن پذیر	انبیا و اولیا را دیده گیر
و ر پذیرایی چو بر خوانی قصص	مرغ جانت تنگ آید در قفس
مرغ کو اندر قفس زندانیت	می بخوید رستن از نادانیت
روحانی کز قفسها رسته اند	انبیاء رهبر شایسته اند

از برون آوازشان آید ز دین که ره رستن تو را نیست این
مابدین رستم زین یگن گین قفس جز که این ره نیست چاره این قفس

طوطی و بازرگان

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود	گفت بهر توجّه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کار مت از خطّ هندوستان
گفت آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شاست	از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست	وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق	جان دهم اینجا بمیرم از فراق
این روا باشد که من در بند سخت	که شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان	من درین حبس و شاد گلستان
یاد آرید ای همان زین مرغ زار	یک صبحی در میان مرغزار
یک قدح می‌نوش کن بر یاد من	گر بهی خواهی که بهی داد من
قصّه طوطی جان زین سان بود	کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌کناه	و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گلّه	اقداندر هفت کردون غلّه

هردمش صدنامه صدپیک از خدا	یاربی زوشت لبیک از خدا
هردمی اورا یکی معراج خاص	بر سرتاجش هند صدتاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان	لامکانی فوق و هم سالکان
لامکانی نی که در فم آیدت	هردمی در وی خیالی زایدت
باز می کردیم ما ای دوستان	سوی مرغ و تاجرو هندوستان
مردبازرگان پذیرفت این پیام	کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید	در بیابان طوطی چندی بید
مرکب استانید پس آواز داد	آن سلام و آن امانت باز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس	اوفاد و مرد و بکستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر	گفت رفتم در هلاک جانور
این مکر خوشت با آن طوطیک	این مکر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام	سو ختم بچاره رازین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن و شست	وانچه بهمد از زبان چون آتشت
سنگ و آهن را من برهم کز اف	که ز روی نقل و که از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنه زار	در میان پنه چون باشد شرار
عالمی را یک سخن ویران کند	رو بهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عسی و مند	یک زمان ز خمند و گاهی مر مند
گر حجاب از جانها بر خاستی	گفت هر جانی مسج آساستی

صبر کن از حرص و این حلوا مخور	گر سخن خواهی که کوئی چون سگر
هست حلوا آرزوی کودکان	صبر باشد مشمای زیرکان
هر که حلوا خورد و پس تر رود	هر که صبر آورد کرد و نبرد
گر خورد او زهر قاتل را عیان	صاحب دل را ندارد آن زیان
طالب مسکین میان تب درست	ز آنکه صحت یافت و از پیرمیر درست
رفت خواهی اول ابراهیم شو	در تو نمودیست آتش در مرو
ناقص از زر برد خاکستر شود	کاملی که خاک گیر و زرشود
دست او در کار نهد دست خداست	چون قبول حق بود آن مرد راست
ز آنکه اندر دام تکلیفست و ریو	دست ناقص دست شیطانت و دیو
جمل شد علمی که در ناقص رود	جمل آید پیش او دانش شود
چون مری کردند با موسی به کین	ساحران در عهد فرعون لعین
ساحران او را کرم داشتند	لیک موسی را مقدم داشتند
گر همی خواهی عصا تو فلک نخست	ز آنکه گفتندش که فرمان آن توست
اکنونید آن مکر را در میان	گفت فی اول شما ای ساحران
دست و پا در جرم آن در باختند	ساحران چون حق او شناختند
مدتی خاش بود او جمله گوش	کودک اول چون بزاید شیر نوش
از سخن تا او سخن آموختن	مدتی می باید لب و دهن
خوشتن را لنگ کیتی می کند	و زنباشد گوش و تی می کند

تا بود گریان و نالان و خزین	بهر گریه آمد آدم بر زمین
پای ماچان از برای عذر رفت	آدم از فردوس و از بالای هفت
در طلب می باش هم در طلب او	کز پشت آدمی وز صلب او
بوستان از ابرو خورشیدست باز	ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
عاشق نانی تو چون نادیدگان	تو چه دانی ذوق آب دیدگان
پرزگو حرهای اجلالی کنی	گر تو این انبان زنان خالی کنی
بعد از آتش با ملک انباز کن	طفل جان از شیر شیطان باز کن
دان که باد یولعین، بشیره ای	تا تو تاریک و ملول و تیره ای
آن بود آورده از کسب حلال	لقمه ای کان نور افروز و کمال
عشق و رقت آید از لقمه حلال	علم و حکمت زاید از لقمه حلال
جمل و غفلت زاید آن را دان حرام	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
دیده ای اسبی که کره خردد	هیچ کندم کاری و جو بردد
لقمه بحر و کوهرش اندیشه ها	لقمه تخمست و برش اندیشه ها
میل خدمت غرم رفتن آن جهان	زاید از لقمه حلال اندر دمان
باز آمد سوی منزل شاد کام	کرد باز رگان تجارت را تمام
هر کنیزک را بختید او نشان	هر غلامی را بیاورد ار مغان
آنچه گفتی و آنچه دیدی بازگو	گفت طوطی ار مغان بنده کو
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نه من خود پیمانم از آن

چیت آن کین خشم و غم را مقضیت	گفت ای خواجه شیمانی ز چیت
باکروهی طوطیان همتای تو	گفت گفتم آن شکایتی تو
زهره اش بدرید و لرزید و ببرد	آن یکی طوطی ز دودت بوی برد
لیک چون گفتم شیمانی چه سود	من شیمان گشتم این گفتن چه بود
همچو تیری دان که جست آن از کمان	نکته ای کان جست ناکه از زبان
بند باید کرد سیلی راز سر	و انگرود از ره آن تیرای پسر
گر جهان ویران کند بود سنگفت	چون گذشت از سر جهانی را گرفت
تیر حسته باز آرنش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله
تا از آن نهیخ سوزد نه کباب	گفته ناکفته کند از فتح باب
آن سخن را کرد محو و ناپید	از همه دلها که آن نکته شنید
بر همه دلهای خلقان قاهرند	چون به تدکیرو به نیان قاهرند
کار نتوان کرد و در باشد هنر	چون به نیان بست او راه نظر
باو است و او رسد فریادشان	چون فراموشی خلق و یادشان
می کند هر شب ز دلهاشان تپی	صد هزاران نیک و بد را آن بهی
آن صد فمارا پر از در می کند	روز دلها را از آن پر می کند
پس بلرزید او قنادر گشت سرد	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
بر جهید و زد کله را بر زمین	خواجه چون دیدش فتاده بهنچین
خواجه در جست و گریبان را دید	چون بدین رنگ و بدین حالش بدید

کفت ای طوطی خوب خوش خنین	این چه بودت این چرا کشتی چنین
ای دیغامرغ خوش آواز من	ای دیغامدم و همراز من
ای زبان هم آتش و هم خرمنی	چند این آتش درین خرمن زنی
ای زبان هم کنج بی پایان تویی	ای زبان هم رنج بی دمان تویی
ای دیغای دیغای درینغ	کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
حرف چه بود تا تواندیشی از آن	حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و کفت را بر هم زخم	تا که بی این حرسه با تو دم زخم
من کسی در ناکی دریافتم	پس کسی در ناکی دریافتم
هر که عاشق دیدیش معشوق دان	کوبه نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان کر آب جویند از جهان	آب جوید هم به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش	او چو گوشت می کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند	ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود	زیر ویران کنج سلطانی بود
ای حیات عاشقان در مردگی	دل نیایی جز که در دل بردگی
من دلش بسته به صد ناز و دلال	او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تو ست این عقل و جان	گفت رور و بر من این افنون نموان
من ندانم آنچه اندیشیده ای	ای دو دیده دوست را چون دیده ای
ای گران جان خوار دیدستی مرا	ز آنکه بس ارزان خریدستی مرا

هر که اوارزان خرد ازان دهد	کوهری طفلی به قرصی نان دهد
او چو جانست و جهان چون کالبد	کالبد از جان پذیرد نیک و بد
باغ سبز عشق کو بی منتهاست	جز غم و شادی در و بس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست	بی بهار و بی خزان سبز و ترست
بس دراز است این حدیث خواجه کو	تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و خنین	صدر پرانده همی گفت این چنین
که تناقض گاه ناز و که نیاز	گاه سودای حقیقت که مجاز
تا که امش دست گیرد در خطر	دست و پایی می زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی	کوشش یهوده به از خستگی
اندرین ره می تراش و می خراش	تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود	که عنایت با تو صاحب سربود
هر چه کوشد جان اگر مرد و زنت	کوش و چشم شاه جان بر روزنت
بعد از آتش از قفس بیرون فکند	طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد	کافق شب شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ	بی خبر ناکه بید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عنایب	از بیان حال خود مانده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی	ساختی مکر می و مار اسوختی
گفت طوطی کوبه فطعم پند داد	که رها کن لطف آواز و و داد

خوشتن مرده پی این پند کرد	ز آنکه آواز تورا در بند کرد
مرده شو چون من که تابی خلاص	یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
غنجی باشی کو دکانت برکنند	دانه باشی مرغکانت برچند
غنجی پنهان کن گیاه بام شو	دانه پنهان کن بجای دام شو
صد قضای بد سوی او رهنهاد	هر که داد او حسن خود را در مراد
دوستان هم روزگارش می برند	دشمنان او را ز غیرت می دهند
کو خزاران لطف بر ارواح ریخت	در پناه لطف حق باید گریخت
آب و آتش مروت را کرد سپاه	تانیای یابی آنکه چون پناه
بعد از آن کفتش سلام الفراق	یک دو پندش داد طوطی پر مذاق
مر مرا اکنون نمودی راه نو	خواجہ کفتش فی امان اللہ برو
راه او گیرم که این ره روشنت	خواجہ با خود گفت کین پند نیست
جان چنین باید که نیکویی بود	جان من کمتر ز طوطی کی بود
در فریب داحلان و خار جان	تن قفس شکست تن شد خار جان
و آتش کویدنی منم انباز تو	ایش کوید من شوم همراز تو
در جمال و فضل و در احسان وجود	ایش کوید نیست چون تو در وجود
جمله جانانان طفیل جان تو ست	آتش کوید هر دو عالم آن تو ست
کمترش خورکان پر آتش لقمه ایست	لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست
دو دوا ظاهر شود پایان کار	آتش پنهان و ذوقش آشکار

این اثر چون آن نمی پاید، می	در خوری حلوا بود و دوش می
هر ضدی را توبه خدا و بدان	چون نمی پاید، می پاید نهان
بعد حینی دل آرد نیش جو	چون سگر پاید، می تاثیر او
زخم کش چون کوی شو چو کان مباش	تا توانی بنده شو سلطان مباش
از تو آید آن حریفان را ملال	ورنه چون لطف نماند وین جمال
بی عنایات خدا، پیجم بیچ	این همه کفیم یک اندر بیچ
گر ملک باشد سیاهش ورق	بی عنایات حق و خاصان حق
با تو یاد بیچ کس نبود روا	ای خدا ای فضل تو حاجت روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده ای	این قدر ارشاد تو، بخشیده ای
مصل کردن به دریاهای خویش	قطره دانش که، بخشیدی ز پیش
وارانش از هوا وز خاک تن	قطره علمست اندر جان من
پیش از آن کین باد ما نفس کنند	پیش از آن کین حکما خفش کنند
کش ازیشان و استانی و آخری	گر چه چون نفس کند تو قادری
از خزیه قدرت تو کی گریخت	قطره ای کو در هوا شد یا به سخت
هست یارب کاروان در کاروان	از عهد ما سوی، هستی هر زمان
نیست کرد و غرق در بحر نفول	خاصه هر شب جمله انکار و عقول
برزند از بحر سر چون ماهیان	باز وقت صبح آن اللهمیان
در خیمت رفته در دیای مرک	در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ

باز فرمان آید از سالارده	مرعدم را کآنچه خوردی بازده
آنچه خوردی واده ای مرک سیاه	از نبات و دار و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر	دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین	پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
این سخنیانی که از عقل کست	بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بو قلا و وزست و رهبر مر تورا	می برد تا خلد و کوثر مر تورا
بود و ای چشم باشد نور ساز	شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تازی کند	بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش	همچو او با کریم و آشوب باش
پیش یوسف نازش و خوبی مکن	جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز	در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی تورا زنده کند	همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز رنگ	خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
سایه تو سنگ بودی دل خراش	آزمون را یک زمانی خاک باش

پیرچکی

آن شنیدستی که در عهد عمر	بود چکی مطرب بی باک و فر
بلبل از آواز اوبی خود شدی	یک طرب ز آواز خوش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی	وز نوای اوقیامت خاستی
انبیاء در درون هم نغمه هست	طالبان رازان حیات بی بهاست
نشود آن نغمه ها را گوش حس	کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشود نغمه پری را آدمی	کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمه پری زین عالمست	نغمه دل برتر از هر دو دست
که پری و آدمی زندانیند	هر دو در زندان این نادانیند
گر بگویم شمه ای زان نغمه ها	جانها سببر زنند از دخمه ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست	لیک نقل آن به تود ستور نیست
گوید این آواز ز آواها جداست	زنده کردن کار آواز خداست
مطلق آن آواز خود از شه بود	گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو	من حواس و من رضا و خشم تو
هر کجا تا بهم ز مشکلات دمی	حل شد آنجا مشکلات عالمی
خواه ز آدم کیر نورش خواه ازو	خواه از خم کیر می خواه از کدو
چون چراغی نور شمعی را کشید	هر که دید آن رایتین آن شمع دید

خواه بین نور از چراغ آخرین خواه بین نورش ز شمع غابریل

پیامبر و عایشه

مضطفی روزی به کورستان برفت	با جنازه مردی از یاران برفت
خاک را در کور او آکنده کرد	زیر خاک آن دانش را زنده کرد
این درختان همچون خالکیان	دستابر کرده اند از خالکیان
بازبان سبز و بادست دراز	از ضمیر خاک می گویند راز
دز مستان اگر چه داد مرک	زنده شان کرد از بهار و دادرک
منکران گویند خود هست این قدیم	این چرا بنده ایم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان	حق برویاند باغ و بوستان
هر گلی کا ندر درون بویا بود	آن گل از اسرار گل گویا بود
چون ز کورستان سیمبر باز گشت	سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد	پیش آمد دست بروی می نهاد
بر عامه و روی او و موی او	بر کریان و برو بازوی او
گفت پنجم بر چه می جویی شتاب	گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه یات می بجویم در طلب	تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر کندی از ازار	گفت کردم آن ردای تو خوار
گفت بهر آن نمود ای پاک حیب	چشم پاکت را خدا باران غیب

نست آن باران ازین ابرشا	هست ابری دیگر و دیگر سما
غیب را ابری و آبی دیگر ست	آسمان و آفتابی دیگر ست
ناید آن الکه بر خاصان پدید	باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی	هست باران از پی پروردگی
نفع باران بهاران بوالعجب	باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند	وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین در غیب انواست این	در میان و سود و درج و غمین
گفت پیغمبر ز سرمای بهار	تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می کند	کان بهاران باد خن می کند
لیک بگریزید از سرد خزان	کان کند کوگرد با باغ و رزان
راویان این راه ظاهر برده اند	هم بر آن صورت قناعت کرده اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان عین بهارست و بقاست
مرتورا عقلیست جزوی در نهان	کامل العقلی بجواند ر جهان
پس بناویل این بود کافاس پاک	چون بهارست و حیات برک و تاک
گفته امی اولیا نرم و درشت	تن مپوشان زانکه دینت راست پست
کرم گوید سرد گوید خوش بگیر	تا ز کرم و سرد بجای وز سعیر
کرم و سردش نوبهار زندگیست	مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کز و بستان جانها زنده است	زین جواهر بحر دل آکنده است

گفت صدیقه که ای زنده وجود	حکمت باران امروزم چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا	بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود	یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمت	کز مصیبت بر ترا داد دست
کبر بر آن آتش باندی آدمی	بس خرابی در قادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان	حرصا بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست	هوشیاری این جهان را آفتست
زان جهان اندک ترشح می رسد	تا نفرد در جهان حرص و حسد
این ندارد حد سوی آغاز رو	سوی قصه مرد مطرب باز رو

مطربی کز وی جهان شد پر طرب	رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی	وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و سپر شد	باز جانش از عجز پشه گیر شد
پشت او خم گشت، همچون پشت خم	ابروان بر چشم، همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش	زشت و نزد کس نیز زیدی به لاش
چونکه مطرب سپر تر گشت و ضعیف	شد ز بی کبی زمین یک رخیف
گفت عمرو مهلم دای بی	لطفها کردی خدایا باخی
معصیت ورزیده ام هفتاد سال	باز نگر فقی ز من روزی نوال

چنگ بهر تو زخم آن توام	نیت کسب امروز همان توام
سوی کورستان یثرب آه کو	چنگ را برداشت و شد الله جو
کوبه نیکویی پذیرد قلبها	گفت خواهم از حق ابریشم بها
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد	چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ و چنگی را را کرد و بجست	خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
در جهان ساده و صحرای جان	گشت آزاد از تن و رنج جهان
تا که خویش از خواب نتوانست داشت	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست	در عجب افتاد کین معهود نیست
کامدش از حق نذا جانش شنید	سر نهاد و خواب بردش خواب دید
خود نذا آنست و این باقی صداست	آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
فهم کرده آن ندایی گوش و لب	ترک و کرد و پاری کو و عرب
فهم کرد دست آن نذا را چوب و سنگ	خود چه جای ترک و تابجیست و زنک
جوهر و اعراض می کردند هست	هر دم از وی همی آید است
آمد نشان از عدم باشد بلی	گر نمی آید بلی زیشان ولی
در بیانش قصه ای هس دار خوب	ز آنچه گفتم من ز فهم سنگ و چوب

نالدین ستون خانه

استن خانه از حجر رسول	نالہ می زد، پھو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خوابی ای ستون	گفت جانم از فرات گشت خون
مندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مند ساختی
گفت می خوابی تو را نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یاد آن عالم حقت سروی کند	تا تو تازه بانی تا بد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنوای غافل کم از چوبی مباحش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا چو مردم حشر کرد دیوم دین
تا بدانی هر که را نزدان بخواند	از همه کار جهان بی کار ماند
هر که را باشد ز نزدان کار و بار	یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جاد
صد خزاران اہل تقلید و نشان	اکلند در قریک آسپشان
کہ بطن تقلید و استدلالشان	قایمست و جلد پرو بالشان
شبهہ امی انگیزد آن شیطان دون	در فتد این جملہ کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تکلین بود
باعصا کوران اگر رہ دیدہ اند	در پناہ خلق روشن دیدہ اند
گر نہ مینایان بدندی و شہان	جملہ کوران مردہ اندی در جہان
نہ ز کوران کشت آید نہ دود	نہ عارت نہ تجارتانہ سود
حلقہ کوران بہ چہ کار اندرید	دیدبان را در میانہ آورید

دامن او کیر کو دادت عصا	در نگر کا دم چه ما دید از عصا
معجزه موسی و احمد را نگر	چون عصا شد مار و استن با خبر

کو اهی دادن سگریزه

سگها اندر کف بو جهل بود	گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در شتم نهان	چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چه هست	یا بگویند آن که ما حقیق و راست
گفت بو جهل این دوم نادرست	گفت آری حق از آن قادر ترست
از میان مشت او حرپاره سنگ	در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت والا الله گفت	کو هر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سگها بو جهل این	ز دوز خشم آن سگها را بر زمین
باز کرد و حال مطرب گوش دار	زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر	بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده ای داریم خاص و محترم	سوی کورستان تو زنج کن قدم
ای عمر بر چه زیت المال عام	هفتصد دینار در کف نه تمام
این قدر از بهر ابریشم بها	خرج کن چون خرج شد اینجا بها

پس عمرزان، بیست آواز جست	تامیان را بهر این خدمت بست
سوی کورستان عمر بنهارو	در بغل همیان دوان در جست و جو
کرد کورستان دوانه شد بسی	غیر آن پیراوندید آنجا کسی
گفت این نبودد کرباره دوید	مانده گشت و غیر آن پیراوندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست	صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چکنی کی بود خاص خدا	جذای سرپنهان جزا
بار دیگر کرد کورستان بگشت	همچو آن شیر شکاری کرد و دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست	گفت در ظلمت دل روشن بسیت
آمد او با صد ادب آنجا نشست	بر عمر عطیه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید ماند اندر گشفت	عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدا یا از تو داد	محتسب بر سیر کی چکنی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد	دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر کفش مترس از من مرم	کت بشارت باز حق آورده ام
چند نردان مدحت خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مجوری مساز	تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می کند می پرسد ت	چونی از رنج و غان بی حدت
پیر این بشنید و بر خود می طید	دست می خایید و جامه می دید
بانگ می زد کای خدای بی نظیر	بس که از شرم آب شد چپاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ رازد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حاجم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال	ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای باعطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از او	کس نداند قیمت آن را جز او
حیرتی آمد دروش آن زمان	که برون شد از زمین و آسمان
بست و جویی از و رای بست و جو	من نمی دانم تومی دانی بگو
حال و قالی از و رای حال و قال	غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه ای نه که خلاصی باشدش	یاب جز دریا کسی بشادش
جان فشان ای آفتاب معنوی	مر جهان کنه را بنانوی
در وجود آدمی جان و روان	می رسد از غیب چون آب روان
گفت پنجه بر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی می کنند
کای خدایا منتقان را سیر دار	هر دشمن را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممکن را در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا اساک کز انفاق به	مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو کنج بی کران	تا نباشی از عدا و کافران
آن دم دادن سخی را لایقست	جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد بر گهای این چنار	برک بی برکیش بخشد کردگار
گر نماند از جود و دست تو مال	کی کند فضل الهت پای مال
هر که کار کرد و انبارش تپی	لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اشپش و موش حوادث پاک خورد
این جهان نصیبت در اثبات جو	صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بنخر
ور نمی دانی شدن زین آستان	باری از من گوش کن این داستان

خلیفه و اعرابی

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخا اش در عجب
یک شب اعرابی زنی مرثوی را	گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جهانم می کشیم	جمله عالم در خوشی مانا خوشیم
نان مان نه نان خورش مان در دور شک	کوزه مان نه آب مان از دیده اشک
قرص مه را قرص نان پنداشته	دست سوی آسمان برداشته
گر کسی همان رسد کر من منم	شب بخند و لقص از تن برکنم
شوی نقش چند جویی دخل و کشت؟	خود چه ماند از عمر؟ افزون ترک گذشت
عاقل اندر میشت و نقصان نگرد	ز آنکه هر دو بهم چو سیلی بگذرد
اندرین عالم هزاران جانور	می زید خوش عیش بی زیر و زبر
سگرمی گوید خدا را فاخته	بردخت و برگ شب ناساخته
حمد می گوید خدا را عنده لب	کا اعتماد رزق بر تو ست ای محب
هر که شیرین می زید او تلخ مرد	هر که اوتن را پرستد جان نبرد
گو سفندان را از صحرامی کشند	آنکه فربه تر مر آن را می کشند
تو جوان بودی و قانع تربدی	ز رطلب گشتی خود اول زربدی

جفت مایی جفت باید هم صفت	تا بر آید کار با مصلحت
من روم سوی قناعت دل قوی	تو چرا سوی شناعت می روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز	زین نسق می گفت باز ن تابه روز
زن بروز دبانک کای ناموس کیش	من فون تو نخواهم خورد بیش
از قناعت کی تو جان افروختی	از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	گنج را تو و انمی دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان	تو منن لاف ای غم و رنج روان
گفت ای زن تو زنی یا بوا محزن	فقر فقر آمد برابر سر من
مال و زر سر را بود، بچون کلاه	کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد و رعنا باشدش	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
خواجہ در عیبت غرقه تابه گوش	خواجہ را مالست و مالش عیب پوش
کار درویشی و رای فحم تو ست	سوی درویشی بمگر سست سست
زانکه دویشان و رای ملک و مال	روزی دارند ثرف از ذوا بحلال
حق تعالی عادلست و عادلان	کی کنند اتم گرمی بر بی دلان
ای زن ارطاع می بینی مرا	زین تحری زنانه بر تر آ
استحان کن فقر را روزی دو تو	تابه فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	زانکه در فقرست غرذ و بحلال
سرکه مفروش و هزاران جان بسین	از قناعت غرق بحر انگبین

و اعطای مرده بود کونده شد	مستمع چون تشنه و جونده شد
صد زبان کرده گفتن گنگ و لال	مستمع چون تازه آمد بی ملال
از برای دیده مینا کنند	هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای گوش بی حس اصم	کی بود آواز سخن و زیر و بم
ور نمی گویی به ترک من بگو	ترک جنگ و ره زنی ای زن بگو
گشت گریان گریه خود دایم ز نست	زن چو دید او را که تند و توست
از تو من او میدیکردا شتم	گفت از تو کی چنین پنداشتم
حکم و فرمان جنگلی فرمان تو ست	جسم و جان و هر چه هستم آن تو ست
من نمی خواهم که باشی بی نوا	تو مراد در دما بودی دوا
در میانه گریه ای بروی قناد	زین نق می گفت با لطف و کشاد
زد شراری در دل مرد و وحید	شد از آن باران کی برقی پدید
غالب آید سخت و بر صاحب دلان	گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
زانکه ایشان تند و بس خیره روند	باز بر زن جاهلان چیره شوند
خشم و شهوت و صف حیوانی بود	مهر و رقت و صف انسانی بود
کز عوانی ساعت مردن عوان	مرد زن گفتن پشیمان شد چنان
تا نداند عقل با پاراز سر	چون قضا آید فرو پوشد بصر
گر بدم کافر مسلمان می شوم	مرد گفت ای زن پشیمان می شوم
چونکه عذر آرد مسلمان می شود	کافر پیرا پشیمان می شود

موسی و فرعون معنی را رهی	ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
کین چه غلست ای خدا بر کرد نم؟	ورنه غل باشد که کوید من منم؟
زانکه موسی را منور کرده ای	مرمر از ان هم مکر کرده ای
خواجہ تاشانیم اما تیشات	می شکافد شاخ را در تیشات
شاخ را بر تیشہ دستی هست؟ نی	بیچ شاخ از دست تیشہ جست؟ نی
حق آن قدرت که آن تیشہ تو راست	از کرم کن این کرشهارا تو راست
سبز کردم چونکه کوید کشت باش	زرد کردم چونکه کوید زشت باش
چونکہ بی رنگی اسیر رنگ شد	موسی با موسی در جنگ شد
چون بہ بی رنگی رسی کان داشتی	موسی و فرعون دارند آشتی
این عجب کین رنگ از بی رنگ خاست	رنگ بابی رنگ چون در جنگ خاست
چونکہ روغن را ز آب اسرشته اند	آب باروغن چرا ضد گشته اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا	هر دو در جنگند و اند را چرا
آنچه تو کنش تو ہم می کنی	زان تو ہم کنج را کم می کنی
عقل تو، همچون شتر بان تو شتر	می کشاند هر طرف در حکم مر
اینست خورشیدی نمان در ذره ای	شیر زرد پوستین بره ای
اینست دریایی نمان در زیر کاه	پابرین کہ بین منہ داشتہ
اشتہای و گمانی در درون	رحمت حقست بہر ہنمون
ہر سیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود و صد جانش در نہان

ابلهاش فردیدند و ضعیف	کی ضعیفست آن که باشد شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست	وای آنکو عاقبت اندیش نیست
موجهای صلح بر هم می زند	کینه از سینه با بر می کند
موجهای جنگ بر شل دگر	مهر را می کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می کشد	زانکه اصل مهر باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می برد	تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست	چشم آخر بین غرورست و خطاست
شرح این فرصت گفتن یک من	باز می کردم به قصه مرد و زن
ماجرای مرد و زن افتاد نقل	آن مثال نفس خود می دان و عقل
این زن و مردی که نفست و خرد	نیک بایستست بهر نیک بود
وین دو بایسته دین خاکی سرا	روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه	یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس، همچون زن پی چاره گری	گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکر با آگاه نیست	در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه ست و دام	صورت قصه شنو اکنون تمام
مرد گفت اکنون گذشته از خلاف	حکم داری تیغ برکش از خلاف
هر چه کویی من تو را فرمان برم	درد و نیک آمد آن ننگرم

تنگ آمد عرصه هفت آسمان	درفراخی عرصه آن پاک جان
من گنجیم بیج در بالا و پست	گفت پنجمبر که حق فرموده است
من گنجیم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز
کر مرا جوی در آن دلبا طلب	در دل مؤمن بگنجم ای عجب
عالمی ز رو و ثنایی یافت	گفت زن یک آفتابی یافت
شهر بغداد است از وی چون بهار	نایب رحمان خلیفه کردگار
چون نظرشان کیمیای خود کجاست	همیشنی مقبلان چون کیمیاست
بی بهانه سوی او من چون روم	گفت من شه را پذیرا چون شوم
پاک بر خیزی تو از محمود خویش	گفت زن صدق آن بود کز بود خویش
ملکت و سرایه و اسباب تو	آب بارانست ما را در سبو
همه ساز و پیش شاهنشاه شو	این سبوی آب را بردار و رو
در محازه بیج به زین آب نیست	گو که ما را غیر این اسباب نیست
این چنین آبش نباشد مادرست	گر خزینش پر متاع فاخرست
اندر و آب حواس شورما	چیت آن کوزه تن محصورما
پاک دار این آب را از هر نجس	کوزه ای با پنج لوله پنج حس
تا بکیرد کوزه من خوی بحر	تا شود زین کوزه من خد سوی بحر
پاک میند باشدش شه مشتری	تا چو همه پیش سلطانش بری
پر شود از کوزه من صد جهان	بی نهایت کرد و آبش بعد از آن

زن نمی دانست کاینجا برگذر	هست جاری دجله ای همچون شکر
این چنین حسا و ادراکات ما	قطره ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سورا سربند	بین که این هدیه ست مارا سودمند
در عدد دوز تو این کوزه را	تا کشید شه به هدیه روزه را
پس سوبر داشت آن مرد عرب	در سفر شد می کشیدش روز و شب
بر سولر زان بد از آفات دهر	هم کشیدش از بیابان تابه شهر
زن مصلاباز کرده از نیاز	رب سلم ورد کرده در نماز
که نکه دار آب مارا از خسان	یارب آن کوهر بدان دیار سان
کر چه شویم آگهست و پرفست	قطره ای زینست کاصل کوهرست
از دعاهای زن و زاری او	وز غم مرد و کران باری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ	برد تا دارا اخلافه بی درنگ
دید در گاهی پر از انعامها	اهل حاجت کستریده دامها
اهل صورت در جواهر بافته	اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده	و آنکه با همت چه با نعمت شده
بانگ می آمد که ای طالب بیا	بود محتاج کدایان چون کدا
بود می جوید کدایان و ضعاف	همچو خوبان گاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود	روی احسان از کد ایداشود
پس کدایان آیت جود حقند	و آنکه با حقند جود مطلقند

آن عربی از بیابان بعید	برد دار الخلفه چون رسید
پس نقیان پیش اعرابی شدند	بس گلاب لطف بر جیش زدند
حاجت او فمشان شد بی مقال	کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب	از کجایی چونی از راه و تعب
گفت و جهم کر مرا و جی دهید	بی و جهم چون پس پشتم نهد
من غریم از بیابان آدم	بر امید لطف سلطان آدم
تا بدین جابهر دینار آدم	چون رسیدم مست دیدار آدم
بهر نام شخصی سوی نانا دوید	داد جان چون حسن نانا را بدید
آب آوردم به تحفه بهر نام	بوی نانم برد تا صدر بخان
نان برون راند آدمی را از بهشت	نان مرا اندر بهشتی در سرشت
عاشقان گل نه عشاق جزو	ماند از گل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود	زود معشوش به گل خود رود
بنده سوی خواجه شد او ماند زار	بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش	سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه ای	سایه کی کرد دورا سر سایه ای
سایه مرغی گرفته مرد سخت	مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
آن سبوی آب را در پیش داشت	تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید	سائل شه راز حاجت و اخیرید

ز آب بارانی که جمع آمد بگو	آب شیرین و سبوی سبز و نو
لیک پذیرفتند آن را، همچو جان	خنده می آمد نقتیان را از آن
کرده بودند همه ارکان اثر	ز آنکه لطف شاه خوب با خبر
چرخ اخضر خاک را خضر کند	نخی شاهان در رعیت جا کند
آب از لوله روان در گوله ها	شه چو حوضی دان حشم چون لوله ها
هر یکی آبی دهد خوش ذوق خاک	چونکه آب جمله از حوضیت پاک
هر یکی لوله همان آرد پدید	و در آن حوض آب شورست و پلید
چون اثر کرد دست اندر کل تن	لطف شاه شاه جان بی وطن
چون همه تن را در آورد ادب	لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
چون در آرد کل تن را در جنون	عشق شنگ بی قرار بی سکون
جان نگر داند بدان موصوف شد	هر هنر که استادان معروف شد
جان نگر دوش از و نحوی شود	پیش استادی که او نحوی بود
جان نگر دوش از و محو شست	باز استادی که او محو هست
دانش فقرست ساز راه و برگ	زین همه انواع دانش روز مرک

نحوی و کشتیان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست روبرو کشتیان نهاد آن خود پرست

گفت نیم عمر تو شد در فنا	گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا
لیک آن دم کرد خاش از جواب	دل سگت کشت کشتیان ز تاب
گفت کشتیان بدان نحوی بلند	باد کشتی راه کردابی فکند
گفت فی ای خوش جواب خوب رو	هیچ دانی آشنا کردن بگو
زانکه کشتی غرق این کرد اهاست	گفت کل عمرت ای نحوی فناست
گر تو محوی بی خطر در آب ران	محوی باید نه نحوی بجا بدان
ور بود زنده ز دریای رهد	آب دریا مرده را بر سر نهد
بحر اسرار ت نه بر فرق سر	چون بمرودی تو ز اوصاف بشر
این زمان چون خبر برین تیخ مانده ای	ای که خلقان را تو خر می خوانده ای
تا شمارا نحو محو آموختیم	مرد نحوی را از آن در دو ختمیم

وان خلیفه دجله علم خداست	آن سبوی آب دانشهای ماست
گرنه خردانیم خود را ما خریم	ما سبویا پر به دجله می بریم
کوز دجله غافل و بس دور بود	باری اعرابی بدان معذور بود
اون سبودی آن سبوراجا بجا	گر ز دجله با خبر بودی چوما
آن سبورابر سر سنگی زودی	بلکه از دجله چو واقف آمدی
آن سبوراپر ز زر کرد و مزید	چون خلیفه دید و احوالش شنید
داد بخشها و خلعتهای خاص	آن عرب را کرد از فاقه خلاص

چونکه واگردد سوی دجله ش برید	کین سو پر زرب دست او دهمید
از ره دجله ش بود نزدیکتر	از ره خشک آمدست و از سفر
سجده می کرد از حیاء می خمید	چون به کشتی در نشست و دجله دید
وان عجب تر کو ست آن آب را	کای عجب لطف این شه و باب را
کو بود از علم و خوبی تا بسر	کل عالم را بسودان ای پسر
آن سورا او فنا کردی فنا	و ربید ی شاخی از دجله خدا
بی خودانه بر بسو سگی زدند	آنکه دیدندش همیشه بی خودند
تند و بد پیوند و بدرک می شوی	چون کر س نه می شوی سگ می شوی
بی خبر بی پا چود یواری شدی	چون شدی تو سیر مرداری شدی
چون کنی در راه شیران خوش تنگی	پس دمی مردار و دیگر دم سگی
کمتر کن انداز سگ را استخوان	آلت اشکار خود جز سگ بدان
کی سوی صید و شکار خوش دود	ز آنکه سگ چون سیر شد سرکش شود
تا بدان درگاه و آن دولت رسید	آن عرب را بی نوایی می کشید
از دناش می جهد در کوی عشق	هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق
و ربه شک گوید شکش کرد یقین	و ربه گوید کفر دارد بوی دین
صورتش بگذار و در معنی نگر	بت پرستی چون بانی در صور
خواه هند و خواه ترک و یا عرب	مرد حجبی همراه حاجی طلب
بگر اندر غرم و در آهنگ او	مگر اندر نقش و اندر رنگ او

توسیدش خوان که همرنگ توست	کرسیاست او هم آهنگ توست
تقد حال ما توست این خوش بین	حاش نه این حکایت نیست بین
این دو ظلمانی و مکر عقل شمع	عقل را شودان وزن این نفس و طمع
فکر شیر و کور و دلها بیشه ها	احتمال کن احتمال ز اندیشه ها
زانکه حاریدن فزونی کرست	احتمال بر دواها سرورست
احتمال کن قوت جانت بین	احتمال اصل دوا آید یقین

دروصف پیر

ای ضیاء الحق حسام الدین بکیر	یک دو کاغذ بر فزاد و وصف پیر
گرچه جسم نازکت رازور نیست	لیک بی خورشید مارانور نیست
بر نویس احوال پیر راه دان	پیر را بگزین و عین راه دان
آن ره‌بی که بارگاه تو رفته‌ای	بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس ره‌بی را که ندیدی تو بیچ	هین مرو تنهار ره‌بر سر بیچ
گر نباشد سایه او بر تو گول	پس تو را سرگشته دار دبانگ غول
از نبی بشو ضلال ره روان	که چه شان کرد آن بلیس بد روان
استخوان‌شان بسین و مویشان	عبرتی کیر و مران خر سوشان
کردن خر کیر و سوی راه کش	سوی ره بانان وره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار	زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
دشمن راهست خر مست علف	ای که بس خر بنده را کرد او تلف
کردانی ره هر آنچه خر بخواست	عکس آن کن خود بود آن راه راست
با هوا و آرزو کم باش دوست	چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را شکند اندر جهان	بیچ چنری بهمچو سایه هم زمان
گفت پنمبر علی را کای علی	شیر حتی پهلوان پردلی
لیک بر شیر می کن هم اعتماد	اندر آدر سایه نخل امید

اندرا در سایه آن عاقلی	کش نداند برد از ره ناقلی
یا علی از جمله طاعات راه	برگزین تو سایه بنده اله
تو برو در سایه عاقل گریز	تارهی زان دشمن پنهان تسخیر
از همه طاعات اینست بهترست	سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفت سپرین تسلیم شو	همچو موسی زیر حکم خضرو
هر که تنها نادرا این ره برید	هم به یاری دل پیران رسید
چون گزیدی سپر نازک دل مباش	سست و ریزیده چو آب و گل مباش
کر به هر زخمی تو پر کینه شوی	پس کجایی صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی

این حکایت بشنواز صاحب بیان	در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفهای کزند	از سر سوزن کبودها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینی	که کبودم زن بکن شیرینی
گفت چه صورت زخم ای پهلوان	گفت بر زن صورت شیر ثریان
طالع شیرست نقش شیر زن	به دکن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زخم	گفت بر سانه گم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت	در آن دسانه که مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی	مر مرا کشتی چه صورت می زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا	گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام	گفت دم بگذار ای دو دیده ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت	دکه او دکم محکم گرفت
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	بی محابا و مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامت ازو	گفت این کوششت ای مرد نکو
گفت تا کوشش نباشد ای حکیم	کوش را بگذار و کوته کن کلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد	باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامت نیز	گفت اینست اسلیم شیرای عزیز

گفت تا اسلم نباشد شیر را	گشت افزون در دم زن زخمها
خیره شد دلاک و پس حیران بماند	تابه دیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد	گفت در عالم کسی را این فتاد
شیرینی دم و سرو اسلم که دید	این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر دردش	تا رهی از نیش نفس کبر خویش
کان کروی که رسید از وجود	چرخ و مهر و ما نشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس کبر	مرور فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن	آفتاب او را نیارد سوختن
خارجله لطف چون گل می شود	پیش جزوی کو سوی گل می رود
چیت تعظیم خدا افراشتن	خوشتن را خوار و خاکی داشتن
چیت توحید خدا آموختن	خوشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز	هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز	همچو مس در کیمیا اندر کداز
در من و ما سخت کردستی دود دست	هست این جمله خرابی از دود هست

شکار شیر و کرک و روباه

شیر و کرک و روبهی بهر شکار	رفته بودند از طلب در کوهسار
تابه پشت هم که بر صیدها	سخت بر بند بند و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف	صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه زیشان شیر ز رانگ بود	لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه راز لشکر ز حمت	لیک همراه شد جماعت رحمت
در تراز و جور فیک ز رشدست	نی از آن که جو چوزر کو هر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه	در کاب شیر با فرو شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد دپی شیر حراب	کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در پیشه آوردندشان	کشته و مجروح و اندر خون کشان
کرک و روبه را طمع بود اندر آن	که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دو شان بر شیر زد	شیر دانست آن طمعهارانند
هر که باشد شیر اسرار و امیر	او بداند هر چه اندیشد ضمیر
بین نکه دارای دل اندیشه خو	دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خراهمی راند خموش	در رخت خند برای روی پوش
شیر چون دانست آن و سواشان	وا نکفت و داشت آن دم پاشان

مرثارا ای خسیان کدا	لیک با خود گفت بنایم سزا
نطنان اینست در اعطای من	مرثارا بس نیا در ای من
از عطایای جهان آرای من	ای عقول و رایان از رای من
بر تبمهای شیرای من مباش	شیرایان فکر می زد خنده فاش
کردار امست و مغرور و خلق	مال دنیا شد تبمهای حق
کان تبسم دام خود را بر کند	فقر و رنجوری بهست ای سند
معدلت را نو کن ای کرک کمن	گفت شیرای کرک این را بخش کن
تا پدید آید که تو چه کوهری	نایب من باش در قسمت کمری
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	گفت ای شه گاو وحشی بخش تو ست
رو بها خرگوش بتان بی غلط	بزم را که بزمیانه ست و وسط
چونکه من باشم تو کو بی ما و تو	شیر گفت ای کرک چون گفتی بگو
پیش چون من شیر بی مثل و نذید	کرک خود چه سگ بود کو خوش دید
پیشش آمد پنجه زدا و را دید	گفت پیش آ ای خری کو خود خرید
دریاست پوشش از سر کشید	چون نذیدش مغرور و تدبیر رشید
این چنین جان را باید زار مرد	گفت چون دید منت ز خود نبرد
فضل آمد مر تو را کردن زدن	چون بودی فانی اندر پیش من
رد بابت او و بر لایم تند	هر که برد او من و مایم زند

آن کی آمد دیاری نزد
 گفت یارش کیتی ای معتمد
 گفت من کفش برو بهنگام نیست
 بر چنین خوانی مقام خام نیست
 خام را جز آتش هجر و فراق
 کی نزد کی وارماند از نفاق
 رفت آن مسکین و سالی در سفر
 در فراق دوست سوزید از شرر
 پنجه گشت آن سوخته پس باز گشت
 باز کرد خانه همباز گشت
 حلقه زد بر در به صدر ترس و ادب
 تا بنجد بی ادب لفظی ز لب
 بانگ زد یارش که برد کیت آن
 گفت برد هم توی ای دستان
 گفت اکنون چون منی ای من در آ
 نیست سوزن را سر رشته دو تا
 دست حق باید مر آن را ای فلان
 هر حال از دست او ممکن شود
 هر حرون از بیم او ساکن شود
 کمترین کاریش هر روز است آن
 کوسه لشکر را کند این سوراخ
 لشکری ز اصلا ب سوی امهات
 بهر آن تا در رحم روید نبات
 لشکری ز ارحام سوی خاکدان
 تاز نو ماده پر کرد و جهان
 لشکری از خاک زان سوی اجل
 تا بسیند هر کسی حسن عمل
 این سخن پایان ندارد بین باز
 سوزی آن دو یار پاک پاک باز
 گفت یارش کا ندر آ ای حمله من
 فی مخالف چون گل و خار چمن

پس دو تا باید کند اندر صور	گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
کرد و پاکر چار پاک را برد	همچو مقراض دو تا یکتا برد
هر نبی و هر ولی را مسلکیست	لیک با حق می برد جمله یکست
ناطقه سوی دهان تعلیم راست	ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می رود بی بانک و بی تکرارها	تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام	کاذرو بی حرف می روید کلام
باز، مستی جهان حس و رنگ	تنگ تر آمد که زندانست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد	جانب ترکیب حسامی کشد
زان سوی حس عالم توحید دان	گر کی نمی خواهی بدان جانب بران
این سخن پایان ندارد باز کرد	تا چه شد احوال گر که اندر نبرد

گر که را بر کند سر آن سرفراز	تا نماند دوسری و اتیاز
بعد از آن روشیر بار و باه کرد	گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین کاو سمن	چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بزاز بهر میان روز را	یختی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم	شب چره این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی	این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ	گفت ای شاه جهان از حال گرگ

هرسه را بر کیر وستان و برو	گفت چون در عشق ماکشی کرو
چونت آزاریم چون تو ماشدی	رو بها چون بملکی ماراشدی
پای بر کردون، هضم نه بر آ	ماتورا و حله اشکاران تورا
پس توروبه نیتی شیر منی	چون کرفتی عبرت از کرک دنی
مرک یاران در بلای محترز	عاقل آن باشد که کیرد عبرت از
که مرا شیرازی آن کرک خواند	روبه آن دم بر زبان صد سگر راند
بخش کن این را که بروی جان ازو	کر مرا اول بفرمودی که تو
کردید از پس پشینان	پس سپاس او را که ماراد جهان
همچو روبه پاس خود داریم پیش	تا که ما از حال آن کرگان پیش
بگمکید و پند گمیدای همان	استخوان و پشم آن کرگان عیان
چون شنید انجام فرعونان و عاد	عاقل از سر بنده این، مستی و باد
عبرتی گیرند از اضلال او	و بر بنهد دیگران از حال او
من ز جان مردم بجانان می زیم	گفت نوح ای سرکشان من من نیم
حق مرا شد سمع و ادراک و بصر	چون ب مردم از حواس بوالبشر
پیش این دم هر که دم زد کافر است	چونکه من من نیستم این دم ز هوست
سوی این روبه نشاید شد دلیر	هست اندر نقش این روباه شیر
پس جهانی را چرابر هم زدی	گر نبودی نوح شیر سردی
او چو آتش بود و عالم خرمنی	صد هزاران شیر بود او در تنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت	او چنان شعله بر آن خرمن کاشت
هر که او در پیش این شیر نهان	بی ادب چون گرک بکشد دمان
زخم یابد همچو گرک از دست شیر	پیش شیر ابله بود کوشد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آدمی	تابدی کایمان و دل سالم بدی
همچو آن روبه کم اسلم کنید	پیش او روباه بازی کم کنید
حمله ما و من به پیش او نهید	ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آید اندر راه راست	شیر و صید شیر خود آن شاست
هر نگار و هر کرمانی که هست	از برای بندگان آن شست
آنکه دولت آفرید و دوسرا	ملک و دولتها چه کار آید و را
آنکه او بی نقش ساده سینه شد	نقشهای غیب را آینه شد
سرمارانی گمان موقن شود	ز آنکه مؤمن آینه مؤمن بود
چون زند او تقدما را بر محاکم	پس یقین را باز داند از زشاک
چون شود جانش محاکم تقدما	پس ببیند قلب را و قلب را
پادشاهان را چنان عادت بود	این شنیده باشی اریادت بود
دست چشان پهلوانان ایستند	ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرّف و اهل قلم بر دست راست	ز آنکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند	کاینه جانند و ز آینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر	تا نپذیرد آینه دل نقش بکر

هر که اواز صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

مهمان یوسف

آمد از آفاق یار مهربان	یوسف صدیق راشد میهمان
بعد قصه گفتش گفت ای فلان	هین چه آوردی تو مارا ارمنان
حق تعالی خلق را کوید به حشر	ارمنان کو از برای روز نشر
هین چه آوردید دست آویر را	ارمنانی روز رستاخیر را
اندکی صرفه بکن از خواب و خور	ارمنان بهر ملاقاتش بیر
اندکی جنبش بکن همچون جنین	تا به تشنیت حواس نور بین
گفت یوسف هین بیاور ارمنان	اوز شرم این تقاضا ز دوغان
گفت من چند ارمنان جستم تورا	ارمنانی در نظر نامد مرا
جه ای را جانب کان چون برم	قطره ای را سوی عان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم	کر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کا ندرین انبار نیست	غیر حسن تو که آن رایا نیست
لایق آن دیدم که من آینه ای	پیش تو آرم چون نور سینه ای
تا به بینی روی خوب خود در آن	ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آورد مت ای روشنی	تا چون بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید اواز بغل	خوب را آینه باشد مشعل
آینه هستی چه باشد نیستی	نیستی بر کر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود	مال داران بر فقیر آرنج بود

آینه خوبی جمله پیشه هاست	نیتی و نقص هر جایی که خاست
کاذب را آنجا پای انگشته بود	خواه انگشته بند آنجا رود
آن حال صنعت طب آشکار	کی شود چون نیست رنجور نزار
و آن حارث آینه غزو جلال	نقصها آینه وصف کمال
زانکه با سر که پدیدست انگبین	زانکه ضد را ضد کند پیدای یقین
اندر استکمال خود دوا به تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت
کو گمانی می برد خود را کمال	زان نمی پرد به سوی ذوالجلال
تا ز تو این معجزی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس انا خیری بدست
رو به جراحی سپار این ریش را	کی ترا شد تیغ دهنه خویش را
تا بنید قبح ریش خویش کس	بر سر هر ریش جمع آمد کس
ریش تو آن ظلمت احوال تو	آن مگس اندیشه باوان مال تو
آن زمان ساکن شود در دو نفیر	ورند مرهم بر آن ریش تو پیر
پر تو مرهم بر آنجا تا فست	تا که پنداری که صحت یافت
و آن ز پر تو دان بدان از اصل خویش	بین ز مرهم سر کش ای پشت ریش

کاتب وحی

پیش از عثمان یکی نسخ بود	کوبه نسخ وحی جدی می نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق	او همان را و انبثی بر ورق
پرتو آن وحی بروی تافقی	او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول	زین قدر گمراه شد آن بوالفضل
کأنچه می گوید رسول مستیر	مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتواندیشه اش ز دبر رسول	قمر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نسخی برآمد هم ز دین	شد عدو مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای کبر عمود	چون سیه کشتی اگر نور از تو بود
اندرون می سوختش هم زین سبب	توبه کردن می نیارست این عجب
آه می کرد و نبودش آه سود	چون در آمد تیغ و سر را در بود
مرد را ز نور اگر نیش زند	نیش آن ز نور از خود می کند
زخم نیش اما چو از هستی تو ست	غم قومی باشد نگر دد دست
نی مشو نومید و خود را شاد کن	پیش آن فریادس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن	ای طیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاده کرد	خود مبین تاب نیاورد از تو کرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه ست	آن ز ابد است و بر تو عاریه ست
کر چه در خود خانه نوری یافت	آن ز همسایه منور یافت

سگر کن غره مشوبنی مکن	گوش دار و بیچ خود بینی مکن
کر شود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
تن ہی نازد بہ خوبی و جمال	روح پنهان کرده فرو پرو بال
پرتو روست نطق و چشم و گوش	پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکہ پرتو جان بر تست	پرتو ابدال بر جان نست
سراز آن رومی نهم من بر زمین	تا کواہ من بود در یوم دین
یوم دین کہ زلزلت زلزالها	این زمین باشد کواہ حالها
فلسفی منکر شود در فکر وطن	کو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل	ہست محسوس حواس اہل دل
فلسفی کو منکر خانہ است	از حواس اولیا بیگانہ است
ہر کہ را در دل شک و پچانیت	در جہان او فلسفی پنهانیت
می نماید اعتقاد و گاہ گاہ	آن رک فلسف کند رویش سیاه
احذر ای مؤمنان کان در شامت	در شابس عالم بی مہماست
صد ہزار ابلیس و بلعم در جہان	ہمچنین بود دست پیدا و نہان
این دورا مشہور کرد اندالہ	تا کہ باشد این دو بر باقی کواہ
نازینی تو ولی در حد خویش	اللہ اللہ پامنہ از حدیش
گر زنی بر نازنین تر از خودت	در تہک ہنتم زمین زیر آردت
ہمچو ہاروت و چو ماروت شہیر	از بطر خوردند زہرا لود تیر

چون گناه و فوق خلقان جهان	می شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم	لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آینه دید آن زشت مرد	رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بید	آتش در وی زد و زخ شد پید
گفت حشمان کر شمارش کرد	در سیه کاران مفضل مکرید

عیادت رفتن کر

آن کرسی را گفت افزون مایه ای	که تورار رنجور شد بمسایه ای
گفت با خود کر که باکوش کران	من چه دریا بم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون بنیم کان لبش بجان شود	من قیاسی کیرم آن راهم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم	او نخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا	او بگوید شمرتی یا ماش با
من بگویم صحره نوشت کیست آن	از طیبیان پیش تو کوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او	چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمود ستیم ما	هر کجا شد می شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد	پیش آن رنجور شد آن نیک مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر	شد ازین رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکرست او مکر با بادست	کر قیاسی کرد و آن کر آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طیبیان کیست او	که همی آید به چاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان

گفت رنجور این عدو جان ماست	ماند نستیم کوکان جهانت
اونشته خوش که خدمت کرده ام	حق همسایه بجا آورده ام
بهر خود او آتشی افروختست	در دل رنجور و خود را سوختست
از برای چاره این خوفا	آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیزای خدا	بانماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بگرد آن کرکزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواهه قیاس حس دون	اندر آن وحی که هست از حد فزون
گوش حس توبه حرف اردر خورست	دان که گوش غیب کیر تو کرست
اول آن کس کین قیاسکما نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی شک بهترست	من ز نار و اوز خاک اکر درست
این قیاسات و تحری روز ابر	یاب شب مر قبله را کرد دست جبر
لیک باخو رشید و کعبه پیش رو	این قیاس و این تحری را بمجو
اصطلاحاتیت مر ابدال را	که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلهما از تو خست	کر به پندار اصابت گشته مست
خلق اطفالند جز مست خدا	نیست بالغ جزر هیده از هوا
جنگ خلقان، همچو جنگ کو دکان	جمله بی معنی و بی مغز و همان
و هم و فکر و حس و ادراک شما	همچو نی دان مرکب کو دک حلا

علمهای اهل دل حاشان	علمهای اهل تن احاشان
علم چون بر دل زندیاری شود	علم چون بر تن زندیاری شود
علم کان بود ز هو بی واسطه	آن نباید، همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی	بار بر گیرند و بخشدت خوشی
هین کش بر هوا آن بار علم	تا شوی راکب، تو بر رهوار علم
تا که بر رهوار علم آبی سوار	بعد از آن افتد تو را از دوش بار
بچ نامی بی حقیقت دیده ای	یا ز کاف و لام گل چیده ای
اسم خواندی رومی را بچو	مه به بالادان نه اندر آب جو
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو	در ریاضت آینه بی رنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود	تا بینی ذات پاک صاف خود
بمی اندر دل علوم انبیا	بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از اتم	کو بود هم کو هر و هم، همتم
و رمثلی خواهی از علم نهان	قصه کو از رومیان و چینیان

صورت‌نگری رومیان و چینیان

چینیان گفتند ما قاش‌تر	رومیان گفتند ما را کروفر
گفت سلطان امتحان خواهیم‌درین	کز شها کیست در دعوی‌کزین
چینیان گفتند یک خانه به ما	خاص بسارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در	زان یکی چینی سدرومی‌دگر
چینیان صدرنگ از شه خواستند	شه خزینه باز کرد تا آن ستمد
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	در خور آید کار را جز دفع ز رنگ
درفرو بستند و صیقل می‌زدند	همچو کردون ساده و صافی شدند
از دو صدرنگی به بی‌رنگی رسید	رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیت
هرچه اندر ابرضوینی و تاب	آن ز اختردان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عل فارغ شدند	از پی شادی و دلهامی زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها	می‌ر بود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	ز دبرین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود	دیده را از دیده خانه می‌ر بود
رومیان آن صوفیانند ای پدر	بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر
یک صیقل کرده اند آن سینه‌ها	پاک از آرزو حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست	صورت بی منتها را قابلست
گرچه آن صورت نگنجد در فلک	نه به عرش و کرسی و نی در سمک
زانکه محدودست و محدودست آن	آینه دل را نباشد حد بدان
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ	هر دمی بیند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند	رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند	نخرو بحر آشنایی یافتند
مرک کین جمله از دور و حشمتند	می کنند این قوم بروی ریش خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نه برگهر
گرچه نخوفته را بگذاشتند	لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تا قست	لوح دلشان را پذیرا یافتند

پیامبر وزید

گفت پیغمبر صبحی زید را	کیف اصحت ای رفیق باصفا
گفت عبدا مؤمنابا ز اوش گفت	کونشان از باغ ایمان کر سگفت
گفت تشنه بوده ام من روزها	شب نخستم ز عشق و سوزها
هست ازل را و ابد را اتحاد	عقل راره نیست آن سوز افتاد
گفت ازین ره کوره آوردی بیار	کونشان یک ره بی ز آن دیار
گفت خلعان چون بینند آسمان	من بنیم عرش را با عرشیان
یک بیک و امی شناسم خلق را	همچو کندم من ز جود آسیا
یا رسول الله بگویم سر حشر	در جهان پیدا کنم امروز نشر
همچنین می گفت سرمست و خراب	داد پیغمبر کریانش بتاب
گفت بین در کش که اسبت گرم شد	عکس حق لایستی زد شرم شد
آینه تو جست بیرون از غلاف	آینه و میزان کجا کوید خلاف
چار جوی خست اندر حکم ماست	این نه زور ما ز فرمان خداست
دل مکر مهر سلیمان یافتست	که مهارنج حس بر تافتست
کر دین ملکوت بری باشی زریو	خاتم از دست تو نسانده دیو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد	پادشاهی فوت شد بخت ببرد
مکر خود را کر تو انکار آوری	از تر از و آینه کی جان بری

مستم کردن لقمان

بود لقمان پیش خواجه نوشتن	در میان بنگانش خوارتن
می فرستاد او غلامان را به باغ	تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه های جمع را	خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن	خواجه بر لقمان ترش گشت و کران
گفت لقمان سیدایش خدا	بنده خاین نباشد مرتضی
امتحان کن جلدان را ای کریم	سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را به صحرایی کلان	تو سواره ما پیاده می دوان
آنگه آن بگدر تو بد کردار را	صنعمای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم	مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می راندشان در دشتها	می دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا	آب می آورد زیشان میوه ها
چون که لقمان را در آمد قی ز ناف	می بر آمد از دوش آب صاف
حکمت لقمان چو دانند این نمود	پس چه باشد حکمت رب الوجود

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	ره روان را شمع و شیطان را برجوم
هر کسی را که بدی آن چشم و زور	کو که رفتی ز آفتاب چرخ نور
هر چه جز عشق خدای احسنست	گر سگر خوار است آن جان کند نست

دست در آب حیاتی نازدن	چسبست جان کندن سوی مرک آمدن
شب برو ورتو، نجبی شب رود	بهد کن تا صد گمان کرد و نود
پیش کن آن عقل خلعت سوز را	در شب تاریک جوی آن روز را
کی بمیرد آتش از بنیرم کشتی	تا که بنیرم می نهی بر آتشی
ز آنکه تقوی آب سوی نار برد	چونکه بنیرم باز گیری نار مرد
کونند گلگون از تقوی القلوب	کی سیه کرد و ز آتش روی خوب

آتش افادن در شهر

بمحو چوب خشک می خورد او حجر	آتشی افاد در عهد عمر
آب می ترسید از آن و می سگفت	نیم شهر از شعله آتش گرفت
بر سر آتش کسان هوشمند	مشکهای آب و سرکه می زدند
می رسید او را مدد از بی حدی	آتش از استنیزه افزون می شدی
کاشش مای نمیرد هیچ از آب	خلق آمد جانب عمر شتاب
شعله ای از آتش ظلم شامت	گفت آن آتش ز آیات خداست
بخل بگذارید اگر آل نیند	آب بگذارید و نان قسمت کنید
ماسخی و اهل فتوت بوده ایم	خلق گفتندش که در بگشوده ایم
دست از بهر خدا نگشاده اید	گفت نان در رسم و عادت داده اید
نه از برای ترس و تقوی و نیاز	بهر فقر و بهر بوش و بهر ناز

مال تخمست و به هر شوره منہ	تیغ را در دست هر ره زن مده
اہل دین را باز دان از اہل کین	ہم نشین حق بجو با و نشین
ہر کسی بر قوم خود ایثار کرد	کاغذ ندارد کہ او خود کار کرد

شمشیر انداختن امیرالمومنین

از علی آموز اخلاص عل	شیر حق را دان مظهر از دغل
دغز بر پهلوانی دست یافت	زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خود انداخت در روی علی	افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو ز دبر رخی که روی ماه	سجده آرد پیش او در سجده گاه
د زمان انداخت شمشیر آن علی	کرد او اندر غرانش کا علی
کشت حیران آن مبارز زین عل	وز نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیر افراشتی	از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من	تا شدتی ست در انکار من
آن چه دیدی که چنین خشت نشست	تا چنان برقی نمود و باز جست
در شجاعت شیر بانستی	در مروت خود که داند کیستی؟
ای علی که جمله عقل و دیده ای	شمه ای واکو از آنچه دیده ای
تیغ حلیت جان ما را چاک کرد	آب علمت خاک ما را پاک کرد
از تو بر من تافت چون داری نهان	می فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه	شب روان را زود تر آرد به راه
تا بکشاید دری را دیده بان	در درون هر کز بنجد این گمان
چون گشاده شد دی حیران شود	مرغ او مید و طمع پران شود

غافلې ناکه به ویران کچ یافت	سوی هر ویران از آن پس می شافت
پس بگفت آن نو مسلمان ولی	از سرمستی ولدت با علی
که بفرمایا امیرالمومنین	تا بجنب جان به تن در چون چنین
این چنین در جنبش آید از آفتاب	کافقش جان همی بخشد شتاب
در محل قمر این رحمت ز چیست	اژدها را دست دادن راه کیست
گفت من تیغ از پی حق می زنم	بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا	فعل من بردین من باشد کوا
رخت خود را من ز ره برداشتم	غیر حق را من عدم انکاشتم
که نیم کو هم ز حلم و صبر و داد	کوه را کی در یابد تند باد
چون در آمد علقی اندر غزا	تیغ را دیدم نهان کردن سزا
ز اجتهاد و از تحری رسته ام	آستین بردا من حق بسته ام
اندر آ من در کشادم مرتورا	تف زدی و تحفه دادم مرتورا
مر جاکر را چنین نامی دهم	پیش پای چپ چه سان سرمی نهم
پس و فکر را چه بخشم تو بدان	کنجا و ملکهای جاودان

خبرگشتن امیرالمومنین

من چنان مردم که بر خونی خویش نوش لطف من نشد در قهرش

کوفت پنمبر به کوش چاکرم	کو برد روزی ز کردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست	که حلاکم عاقبت بردست اوست
او، بی کوید بکش پیشین مرا	تانیاید از من این منکر خطا
من، بی کویم چو مرگ من ز تو ست	باقضای من چون توانم حیل جست
او، بی افتد به پیشم کای کریم	مر مرا کن از برای حق دو نیم
تانه آید بر من این انجام بد	تانسوزد جان من بر جان خود
من، بی کویم برو جف العظم	زان قلم بس سرنگون کرد و علم
بیچ بعضی نیست در جانم ز تو	زانکه این را من نمی دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق	چون زخم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست	گفت هم از حق و آن سرخشت
اندرین شهر حوادث میراوست	در ممالک مالک تدبیراوست
رو بترس و طعنه کم زن بردان	پیش دام حکم عجز خود بدان

آدم و ابلیس

روزی آدم بر بلیسی کوشتی ست	از حارت و ز زیافت بگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین	خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	تو نمی دانی ز اسرار خفی
پرده صد آدم آن دم بردد	صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر	این چنین گستاخ ندیشم دگر
تلخ تر از فرقت تو بیچ نیست	بی پناست غیر چایچ نیست
زانکه جان چون واصل جانان بود	تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندی راه جان خود برده گیر	جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می زنی بر بندگان	مر تو را آن می رسد ای کامران
ماهه نفسی و نفسی می زنیم	گر نخواهی ماهه آهر نیم
تو عصاکش هر که را که زندگیت	بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست	آدمی سوزست و عین آتشت

باز رو سوی علی و خویش	وان کرم با خونی و افزویش
گفت دشمن را همی ینم به چشم	روز و شب بروی ندارم بیچ خشم
زانکه مرم همچو من شیرین شدست	مرک من در بحث چنگ اندر زدست
ظاهرش مرک و به باطن زندگی	ظاهرش ابرنهمان پایدگی
در رحم زادن چنین راز رفتست	در جهان او راز نو بگفتست
راجع آن باشد که باز آید به شهر	سوی وحدت آید از دوران دهر
باز آمد کای علی زودم بکش	تا بنیم آن دم و وقت ترش
من حلاوت می کنم خونم بریز	تا بنید چشم من آن رتخیز
گفتم ار هر ده ای خونی شود	خبر اندر کف به قصد تو رود

چون قلم بر تو چنان خطی کشید	یک سرمواز تو تواند برید
خواجۀ روحم نه ملوک تنم	لیک بی غم شو شفیع تو منم
شیر مولی جوید آزادی و مرگ	شیر دنیا جوید انگاری و برک
همچو پروانه بسوزاند وجود	چونکه اندر مرگ میندصد وجود

گفت امیر المؤمنین با آن جوان	که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خداوند انتی در روی من	نفس جبنید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا	شرکت اندر کار حق نبود روا
کبر این بشمید و نوری شد پدید	د دل او تا که ز ناری برید
گفت من تخم جفای کاشتم	من تو را نوعی دگر پنداشتم
عرضه کن بر من شهادت را که من	مر تو را دیدم سرافراز من
او بتیغ حلم چنیدن حلق را	و اخیر از تیغ و چنیدن حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر	بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر
صبر آرد آرزو را نه شتاب	صبر کن و الله اعلم بالصواب